مجموعهٔ اشعار

صدرالدین محلاتی شیرازی



از زبان افکنده ما را حسن حیرت زای دوست
خیره چشم عارفان برجلوه زیبای دوست

گوش من را بسته گر دست حوادث سالها
بشنوم در گوش دل آهنگ روح افزای دوست

گرچه من را پای رفتن سوی آن دلدار نیست
هر سحرگه بشنوم از دل صدای پای دوست

صدرالدین محلاتی - شیرازی

مجموعه اشعار شادروان استاد
صدرالدّین محلاتی
شیرازی

گردآورنده حمید مشیری

مجموعه اشعار استاد صدرالدین محلاتی شیرازی

گرد آورنده حمید مشیری

تهیه فیلم و زینک از مؤسسه لیتوگرافی تصویر

سازمان چاپ میخک

چاپ اول ۱۳۶۱

تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

بنام خدا

حمید مشیری

دلی که از نور ایمان روشن است و جانی که از صفای ازلی فروغ می پذیرد محرم درگاه الهی است
یقیناً شاد روان استاد صدرالدین محلاتی از چنین مرتبه و درجه آسمانی بهره ور بود
مسلمانی پاک و جوانمردی شریف و مردی دانشمند و واقعبین و از علمای کم نظیری
بود که در حیات ثمربارش قدرش مجهول بود جز عده ای از خواص که بمراتب علمی و فضیلت
و تقوی و ورع آن مرد شریف آشنائی داشتند کسی بدرستی قدرش را نشناخت
دریائی از دانش و علم و فضل بود که چون بموج میآمد خروارها دُر گرانبها بساحل میریخت و مشتاقان
و صیادان صدف معرفت را دامن دامن ارزانی میداشت ولی افسوس که کمتر کسی این
بحر مواج را کناره میگرفت در فقه و اصول و حکمت و منطق و عرفان و معانی و بیان و بدیع و
عروض و قافیه و شعر و ادب استاد بود شعر را زیبا میسرود و نکتهای ادبی را خوب تقریر
و بیان مینمود و هر کس میخواست از خرمن فضل او خوشه چیند خود را باختیارش قرار میداد
آنچنانکه گوئی وظیفه خدائی باو توجه نموده است حوزه درسش در مسجد مشیر هیچگاه تعطیل
نمیشد و حتی در این اواخر با ضعف و نقاهتی که داشت صبحگاهان بقصد تدریس بمسجد مشیر

میرفت و سالیان دراز در شبهای جمعه جلسه تفسیر قران داشت و گروهی از علاقمندان از بیانات‌ش استفاده میکردند و همچنین دانشجویان دانشگاه شیراز در ایامی که استاد در آنجا تدریس میکرد از خرمن فضل و کمال و دانش او خوشه ها برمیگرفتند و بهره وری ها میکردند شاد روان استاد صدرالدین محلاتی نمونه انسانی کامل و مهربان بود طبعی بلند و اندیشه ای قوی و تقوائی بی نظیر داشت در مردم با دیده مهر و احترام مینگریست و همیشه چهره اش شاد و متبسم بود و هرگز قدمی جز در راه خدا و خلق برنمیداشت خوشبختانه او در آثار ارزنده اش بهتر زنده و جاوید خواهد بود

از تألیفات سودمند و ارزشمندی که در زمان حیات استاد بچاپ رسیده و باقی مانده بشرح زیراست

۱ – تفسیر سوره والعصر در یک جلد در ۵۰۰ صفحه

۲ – جلد اول شأن نزول آیات قران در یک جلد ۳۰۰ صفحه

۳ – مناسک حج در ۳۳۰ صفحه

۴ – ایرج ۲۱۲ صفحه

۵ – مکتب عرفان سعدی در ۳۳۰ صفحه

۶ – مقدمه تاریخ ادب عرب ۲۱۴ صفحه

۷ – دارالعلم شیراز در ۸۰ صفحه

تعدادي از تأليفات ديگر استاد كه منتشر نشده بشرح زير است

۱ - چند جلد بقيه شأن نزول آيات قرآن

۲ - مباني عرفان قرآن

۳ - تاريخ اسلام يا محمد در ۲ جلد

۴ - تاريخ مكه

۵ - تصوف عرفان سعدي

۶ - تاريخ ادب عرب در ۲ جلد

۷ - اثبات وجود خدا و تأليفات ديگر كه بخواست خداوند مقدمه چاپ بعضي از آنان فراهم شده است

استاد محلاتي بخواهش بعضي از مديران جرائد مقالات ديني، فلسفي، عرفاني مي‌نوشت كه زيب صفحات اغلب روزنامه‌ها قرار ميگرفت و اينك سلسله مقالاتي را كه اينجانب تا آنجا كه در دسترس داشته و جمع آوري كرده‌ام عيناً[۱] در اين كتاب بچاپ رسيده است و باستحضار سروران ارجمند ميرساند بسياري از مقالات در دسترسم نبود و با كوششي كه كردم موفق بتهيه آنها نشدم و نيز مجموعه اشعاري كه از استاد محلاتي توانسته‌ام جمع آوري كنم و با خط زيباي آقاي بهادر حجم نوشته شده تقديم علاقمندان شعر و ادب ميگردد و خداي را سپاسگذارم كه با همت دلكهياي

۱- مقالات چاپ نشد

معنوی و مادی بانو فرنگیس محلاتی «سالار» همسر فداکار و مهربان استاد که لحظه‌ای از کوشش و تلاش بجهت بچاپ رسانیدن آثار آن شادروان از پای نمی نشیند موفق بجمع آوری و چاپ مقالات و مجموعه این اشعار گردیدم از خداوند شادی روح پرفتوح مرحوم استاد صدرالدین محلاتی را خواستارم

استاد صدرالدین محلاتی در سال ۱۲۸۴ شمسی در خانواده علم و تقوی پا بعرصه حیات گذاشت در کنار پدری بزرگوار و عالمی ربانی چون حضرت آیة اله آقای میرزا ابوالفضل محلاتی دوران کودکی و تحصیلات مقدماتی را گذرانید و مدتی نیز تحت سرپرستی و تعلیم جد بزرگوارش حضرت آیة اله العظمی میرزا ابراهیم مجتهد محلاتی مرجع تقلید مسلّم که در آن ایام در شیراز اقامت داشت قرار گرفت مدتی نیز تحصیلات خود را در مدرسه شریعت شیراز که بنیانگذار آن نیز آیة اله میرزا ابراهیم محلاتی بود ادامه میداد و پس از آن بتحصیلات علوم ادبی و عربی پرداخت و بزودی از پیشرفت شایانی برخوردار گردیدند و در این ایام بعلت کسالت مسافرتی بهند نمودند و در آنجا نیز بمطالعات خود ادامه دادند لکن پس از چندی بنا بتصمیم پدر ارجمندشان بایران بازگشتند و مجدداً بتکمیل تحصیلات عالیه خود مشغول شدند در آنوقت بمحضر آیات عظام شیخ محمد رضای مجتهد نامی و میرزا محمد صادق مجتهد مسلم زمان راه یافتند و بعد از آن رهسپار عتبات مقدسه و بجهة تکمیل مطالعات در آنجا اقامت داشتند و بمحضر درس

اساتید مسلّمی مانند استاد اعظم مرحوم ضیاءالدین عراقی و فقیه عالیقدر و مجتهد اعلم مرحوم شیخ محمد کاظم شیرازی کسب فیض کردند و پس از چند سال مجدداً با یران مراجعت کردند و باز بمنظور دنبال کردن مطالعات خود سفری باصفهان رفتند و در آن شهر نیز در نزد اساتید دانشمند و بزرگواری مانند مرحوم شیخ محمد رضای نجفی و مرحوم حاج میرزا محمد تقی خاتون آبادی مشغول گردیدند و در اصفهان نیز بکسب توفیقهائی نائل شده اجازه نامه هائی نیز از اساتید نامبرده بالا دریافت داشتند

استاد محلاتی هرگز از مطالعه و تحقیق باز نایستاد و همیشه تشنه تحقیق و خواندن و نوشتن بود بهمین جهت بعد از کسب اجازت اجتهاد که از مراجع عالیقدر نصیب ایشان شده بود از اصفهان به قم مسافرت کردند و مدتی نیز در آن مرکز علم و اجتهاد بمطالعه و استفاده از محضر علمای اعلام و مجتهدین مسلم وقت مشغول بودند رحلت آن شادروان در ۱۳۵۹/۷/۱۲ در سن هفتاد سالگی و براثر سکته قلبی در شیراز اتفاق افتاد

خط بهادر حچم

نقل از روزنامه پارس ۱۸ فروردین ۵۹ شماره ۵۹؛۴

حمید مشیری

یادی از استاد صدرالدین محلاتی

بمناسبت رحلت دائی عزیزم، شادروان حاج میرزا صدرالدین محلاتی دانشمند و محقق و مفسر بزرگ قرآن که مرگش ضایعه ای جبران ناپذیر بود و با رفتنش دریائی از علم و فضیلت بخشکی گرائید ولی نامش و آثارش جاویداست «گرچه بمناسبت قرابت با آن مرحوم نمی بایستی توضیح میدادم ولی حقیقی است»

ای دل خیال و خواب نه پنداری
این ماتمی که داری و خونباری

آوخ که مرگ دائی دلبندم
دیدم به چشم خویش به بیداری

کو آن که بود مایه تسکینم
هنگام درد و رنج و گرفتاری

کو آن که داد پند و مرا میگفت
ما را به جز خدا که دهد یاری

او بود صدر دین و مقامش بود
بالا بسی به علم و به دینداری

بحری ز فضل بود و کمالاتش
بسیار بود اگر که تو بشماری

آئینه دلش چه جلائی داشت
چون نور روشن و ز غبار عاری

رویش گشاده بود و دلش پر مهر
یاد خدا نمود بهر کاری

بزدود از یتیم غم دل را
از پاش برکشید بود اگر خاری

کی مرده است آنکه نکونام است؟
اینک درین سراست تو پنداری

از دیده ام نهان و بیاد او
خون دلم ز دیده همی جاری

پندی ز رودکی است حمید اکنون
بشنو بگوش جان و مکن زاری:

«رفت آنکه رفت آمد آنک آمد
بود آنکه بود خیره چه غم داری

هموار خواهی کرد گیتی را
گیتی است کی پذیرد همواری

نقل از روزنامه پارس ۲۵ فروردین ۵۹ شماره ۴۴۵۱

حمید ، مشیری

دست فلک ربود ز من خاتمی که بود

پس از گذشت چهل روز از رحلت اندوهبار شادروان آقا میرزا صدرالدین محلاتی دانشمند وارسته وآزاده ، هنوز دیده وابستگانش اشکبار است وسینه دوستانش مشحون از غم واندوه . اشعار ومقالاتی که در رثای آن فقید سعید از طرف شاعران ونویسندگان بنام به روزنامه پارس میرسد ، بسیار است از دانشمندان تأسف خویش را از چنین ضایعه ای بازبان شعر ونثر ابراز میدارند ویادش را زنده نگاه میدارند ، درمرگ مرحوم آقا میرزا صدرالدین محلاتی بیش از همه همسر وفادارش در آتش هجران می سوزد وشب وروز بیادش اشک می بارد واقای حمید مشیری که پیوسته شاهد فروریختن این اشکهاست وانیس ومونس این غمگسار میباشد ، زبان حال ایشان را بمناسبت چهلمین روز فوت آن مرحوم درغزلی بیان نموده وآن را به روزنامه پارس ارسال داشته اند که بیاد فقید سعید درج میگردد

ما بار دیگر از درگذشت شادروان آقا میرزا صدرین محلاتی ابراز تأسف کرده

وشادی روان آن دانشمند صافی ضمیر را از خداوند کریم مسئلت مینمائیم و به همسر داغدارش صمیمانه تسلیت میگوئیم

آوخ ز دست رفت مرا همدمی که بود ‌ ‌ ‌ ره یافته است در دل من هر غمی که بود
آن گوهر یگانه که در دست داشتم ‌ ‌ ‌ دست فلک ربود ز من خاتمی که بود
بس سالها که مونس جانم کنار من ‌ ‌ ‌ بنشست و آرمید و خوش آن عالمی که بود
ای آرزوی خفته چه بیدار می شوی ‌ ‌ ‌ رفته است از برم دگر آن همدمی که بود
ای مهر آسمان تو دگر این چنین متاب ‌ ‌ ‌ کاین روز من سیه شده از ماتمی که بود
ای قطره های اشک که از دیده ریختید ‌ ‌ ‌ بر سوز دل چه فایده این مرهمی که بود
هجران یار سوخت مرا شوق وصل نیز ‌ ‌ ‌ دیگر چه غم بدهر ز بیش و کمی که بود

ای عمر رفته باز نیائی چو عاقبت
خوش آنکه سود برد حمید از دمی که بود

نقل از روزنامه خبر ۵ اسفند ۵۹ شماره ۳۰۰

حمید، میشری

یادی از استاد صدرالدین محلاتی

اشعاری که از نظر خوانندگان گرامی میگذرد بمناسبت سالروز رحلت دانی عزیزم استاد فقید شادروان صدرالدین محلاتی است که بنیانگر اندکی از غم بسیاری است که همسر باوفای آن شادروان در سوک عزیز از دست رفته خود دارد و در فراقش اشک میریزد

یارب بدل چه شور و بجانم چه اخگر است
روزم سیه ز چیست که این شور در سر است

آوخ کجاست شوی من آنکس که سالها
چون دل درون سینه و چون جان پیکر است

خواب خیال نیست چنین ماتمی که من
دیدم بچشم خویش و دلم پر ز آذر است

در زیر خاک خفته مرا شوی وای عجب
در انتظار دیدنش و دیده بر در است

دست زمانه برد ز دستم چه گوهری
خون بر دلم ز جور تو چرخ ستمگر است

او صدر دین و همی در پناه دین
راه علی برفت که سردار خیبر است

استاد علم و دانش و فضل و کمال بود
نامش کنون بدفتر ایام زیور است

بس پرورید گل که به گلزار معرفت
پر رنگ و بوی بینی و شاداب پر بر است

۱- بنیانگر

اینک گذشت سالی و خالی است جای او　　　نامش اگر هنوز بمحراب و منبر است

میگفت و میگریست فرنگیس زار زار　　　خاکم بسر ببین که سر سال همسر است

با او حمید گفت مخور غم که مرد حق

جایش بهشت هست و لب آب کوثر است

نقل از روزنامه پارس ۲۱ فروردین ۵۹ شماره ۴۳۵۰

ماده تاریخ رحلت آقا میرزا صدرالدین محلاتی

در رثاء مرحوم آقا میرزا صدرالدین محلاتی بسیاری از شاعران و نویسندگان مقالات واشعاری بدفتر روزنامه فرستاده اند که همه نشانی از تأثر قلبی آنان بشمار است متأسفانه درج همه مراثی از حوصله صفحات محدود پارس خارج است و ما از تمامی آنان که تألمات روحی خود را با زبان قلم و شعر اظهار داشته اند، تشکر نموده و برای آنها پاداش خیر مسئلت داریم

اما برای اداء احترام بروح پرفتوح آن شاد روان ماده تاریخ شیوائی را که شاعر گرانمایه آقای حسین فصیحی «شیفته» سروده اند و گویای روح متألم ایشان است، درج میکنیم و مزید توفیق ایشان و همچنین شادی روان عزیزان از دست رفته شادروان آقا میرزا صدرالدین محلاتی را از خداوند بزرگ خواستاریم

جز خدای از دستبرد مرگ کس جان در نبرد — گر غمی هست از فقیر است از بزرگ است از که خرد

انکه بد زنده بدو جان سخن روح ادب — نام او را هم ز لوح زندگان گیتی سترد

عالمی همچون محلاتی ما هم صدر دین — رفت ازین دنیا و جان عالمی زین غم فسرد

مرگ چونین فاضلی را چون شود انگاشت سهل — سوک اینسان عالمی را کی توان آسان شمرد

گر بگویم او باستادی بهر فن داشت دست — وان یقین چون سالها بر کار دانش پا فشرد

آنکه عمری با منش انس و الفت بود رفت — رفت و با سوگش مرا با محنت دائم سپرد

راه مرگست این بباید رفت چه دیر و چه زود — جام زهر است این بباید خورد چه صافی چه درد

هفت از اسفند هزار و سیصد و پنجاه و هشت — بد که زد پیک اجل بر جان او هم دستبرد

آیه الله صدر دین سوی ابوالفضل شریف — آیه الله محلاتی پدر چون ره سپرد

«شیفته»، از تو بتاریخش یکی افزود و گفت

آه و صد ها حیف صدرالدین محلاتی که مرد

نقل از روزنامه پارس ۲۳ اسفند ۵۸ شماره ۴۴۴۵۰

ماده تاریخ

بانو پروین مارشال پیر غیبی یادداشتهای فیض‌هائی که از خرمن معرفت آستاد فقید شاد روان آقا میرزا صدرالدین محلاتی نصیبشان شده و همچنین به نشان تأثرات عمیقی که از رحلت آن عالم ربانی بروح و جانشان نشسته مرثیه و ماده تاریخی سروده‌اند که بدرج آن مبادرت میگردد

الامان از گردش چرخ ستمگر الامان
نوش او نیش است و شهد او شرنگ جانستان

زندگانی نیست جای شادمانی بهر کس
کس ندیدم کش نباشد جان خرم در جهان

میزند هر روز زخمی بر دل اهل خرد
با غم دوران چنین آمیختی همه دور زمان

آه از این مرگ جانکاهی که سوزاند آتشش
از جفای دهر بد فرجام جان دوستان

مرگ دانشور فنا بود فروغ زندگیست
این فراق آتشی که میسوزد دل پیر و جوان

مرگ عالم مرگ عالم هست و سوز جانی
ویژه مرگ صدر دین دانش پژوه راستان

ویژه صدرالدین محلاتی که اندر روزگار
زنده نامش تا ابد باقی و ماند جاودان

غرق اندر بحر عرفان در ولای مرتضی
خادم مولا علی «ع»، آن سرور آزادگان

هم فقیهی بود دور از کید و طامات و ریا　　در پناه چارده دور از خرافات زمان

چون محلاتی شنید انا الیه راجعون　　گفت لبیک و بشد زی روضهٔ رضوان روان

آتش فرقت بزد بر خواهران و همسرش　　سوخت زین آتش فرنگیس و زدش آتش بجان

از فرنگیس هرچه گویم در وفاداری او　　بود پیرو بر خدیجه مطهر فخر زنان

زین مصیبت صبر بدهد خاندان و همسرش　　ایزد از بحر عنایت بدهد انهار امان

یکهزار و چارصد و دو قمر گیر و بخوان　　هفتم اسفند مه شد صدرالدین سوی جنان

خواستم تاریخ فوتش هاشمی از سروش　　گفت میتی را که سوزاندی مرا روح روان

هدهد اندر جمع آمد گفت با پروین «سروش»
گنج دانش صدرالدین بنمود در مینو مکان

نقل از روزنامه پیک خجسته ۱۳ اسفند ۱۳ شماره ۱۲۳۴

ضایعه اسفبار رحلت صدرالدین محلاتی

نیمه شب دوشنبه گذشته دانشمند و محققی که سالها در علوم اسلامی و ادبیات کوشش و تتبع کرده بود رخت بعالم باقی کشید شاد روان میرزا صدرالدین محلاتی با درگذشت خود، دلهای دوستان و آشنایان وکسانیکه به عمق علم و تقوای او آگاهی داشتند داغدار وچشمانشان را گریان ساخت مرحوم محلاتی در سال ۱۲۸۴ خورشیدی در شیراز متولد شد و در آغاز در محضر پدر بزرگوارش مرحوم آیت اله میرزا ابوالفضل محلاتی را درک کرد. سالهای نوجوانی را ایشان در مدرسه شریعت بتحصیل علوم جدید پرداخت وسپس برای کسب علوم و معارف اسلامی به عراق رفت و از آیة اله العظمی حاج محمد کاظم شیرازی و آیة اله ضیاءالدین عراقی کسب فیض نمود در این زمان آن مرحوم درجه اجتهاد را کسب کرده بود و تلاشهای خود را در جهت کسب معلومات بیشتر و آموزش آموخته های خود به دیگران آغاز نمود

در عمر ۷۵ ساله خود آن مرحوم لحظه ای از تعلیم و تعلم باز نه ایستاد و طی اینمدت در زمینه تفسیر قرآن، مکاتب عرفانی و سایر علوم اسلامی تألیفات متعددی نمود

کتاب تفسیر سوره والعصر یکی از بهترین آثار آن شاد روان است که دو سال پیش نیز تجدید چاپ شد

سالها صفحات روزنامه پیک خجسته با مقالات تحقیقی مرحوم صدرالدین محلاتی زینت داده میشد و هر جمعه گروهی از رجال و فضلا و علما و دانشمندان و نویسندگان از محضرش استفاده معنوی می بردند

با وجود کسالتهائی در اواخر عمر بر آن فاضل ارجمند مستولی شده بود، هیچگاه حوزه درس تفسیر قرآن شبهای جمعه خود را در مسجد مشیر تعطیل نکرد تا آنکه نیمه شب دوشنبه گذشته مرغ روحش پس از سالها خدمت بمعارف اسلامی بعالم بالا پرواز کرد

درگذشت این دانشمند ربانی را بتمامی اعضای خاندان شریف محلاتی خصوصاً حضرت آیة الله العظمی حاج شیخ بهاءالدین محلاتی افراد خانواده بویژه بانو فرنگیس سالار همسر گرامیش و کلیه دوستان آن شاد روان تسلیت میگوئیم و روانش شاد باد

ضمناً آقای علیمحمد حکمت بوشهری شاعر روان طبع در رثای آن مرحوم و بیان تاریخ وفات ایشان قطعه شعری سروده اند که در ذیل بنظر خوانندگان میرسد

محقق حق بین

بمناسبت درگذشت مشفق گرامی مرحوم میرزا صدرالدین محلاتی استاد دانشگاه شیراز

اوستاد زمانه صدرالدین رهسپر شد بسوی خلد برین

عارف و عالم محلاتی ... زاهد پاکباز روشن بین
نسل در نسل صاحب مسند ... پشت در پشت بعد او معین
رفت والحال جای او خالیست ... شیوه روزگار این است این
رحمت حق بروح پاکش باد ... که نکونام بود و نیک آئین
بعد از این کیست تا برافروزد ... باز چون او چراغ دانش و دین
مظهر فضل بود و فاضل بود ... عالم علم بود و اهل یقین
نور ایمان همیشه می تابید ... همچو خورشیدش از فروغ جبین
آنچه تألیف کرد و آنچه نوشت ... قدر و مقدار وی کند تبیین
من نگویم که او سلیمان بود ... لیک در ملک فضل داشت نگین
گوش من آشنای صحبت اوست ... یاد آن پارسای گوشه نشین
ای دریغا که دوستان رفتند ... تا که ماند دگر بروی زمین ؟
مرگ حق است لیک در هر حال ... حیف بود آن محقق حق بین
درد دوری دوستان آن نیست ... که بکس پذیرد و تسکین

سال فوتش همیشه باید گفت
سیل رحمت به روح صدرالدین

سید مهدی دشتی

تقدیم بروح پاک حاج صدرالدین محلاتی طاب ثراه که با مرگ نابهنگامش چراغ فضیلت و مکارم اخلاقی و ملکات انسانی بخاموشی گرائید خداش غریق رحمت کناد و روح روشنش را شاد فرماياد و بیادگار ماندگانش خاصه دوست ارجمند و فاضلم جناب آقای حمید بشیری صبر و بردباری کرامت نماید: دشتی

صبرم زکف برفت و نماندم بجا توان	بارم ز دیده خون و برآرم بجان فغان
دردا و آوخا که برفت از جهان کسی	کاو را نبد همال و قرین در همه جهان
رخ در نقاب خاک کشید آن بزرگ مرد	پرواز کرد روح بلندش بآسمان
او رفت نزد خدای جهان با کمال شوق	بگرفت در کنار رسول خدا مکان
لبیک گفت دعوت حق را بجان و دل	امر خدای را بپذیرفت او بجان
در محضرش همه سخن از عدل بود و داد	در مکتبش کلام خدا بود در میان
یکدم نداشت هیچ فراغت ز درس و بحث	در علم و معرفت نبدش همگن و قران
نام گرامیش ابدالدهر زنده است	آری سزا بود به چنین مرد این چنان
مردی که بود محضر او جای اهل دل	دلدادگان بذکر جمیلش بهر زمان
حد و حدود نیست در اوصاف حکمتش	او بد جهان علم ندارد جهان کران

لب بستم ار سزاست نیارم ادا کنم — وصف حکیم را به چنین لکنت زبان

ادراک من کجا و کمال صفات او — هیهات قاصر است مرا زین سخن بیان

تا آمدیم رفتنمان نیز در پی است — در کاروانسرای کجا مانده کاروان

یکروز صرف بستن دل زین و آن کنیم
روز دگر ز کندن دلها ازین و آن

چهلمین روز درگذشت حاج میرزا صدرالدین محلاتی قدس سره

چهل روز پیش قلبی که از نور ایمان روشن بود، از تپیدن فرو ایستاد و چشمی که شیفته زیبائی‌ها و جمال حق و حقیقت بود، برای همیشه از دیدن باز ماند. چهل روز در دریای بیکرانه زمان قطره ناچیزی بیش نیست.

با اینهمه در دیده ما که عمری اندك داریم، چهل روز زمانی دور و دراز می‌ماند و اگر فراق ابدی عزیز از دست رفته‌ای را حکایت کند، تلخی و سنگینی آن صدچندان میشود. امروز چهل روز است که شخصیتی دانشمند و سالکی صاحبدل رخ در نقاب خاك کشیده و در آغوش سکوت ابدی فرو خفته است. چهل روز است که ارادتمندان بیشمار از مردی دانشمند که دیدارش مایه نشاط دلها بود. محروم مانده‌اند، و گوش آنها آهنك دلپذیر او را که از محبت محض مایه گرفته بود، نشنیده است. چهل روز است شاگردان حوزه درس استادی با فضیلت که تفسیر قرآن را با زبان دل باز میگفت از کسب فیض محضرش بدور افتاده‌اند. دیگر آن مرد سحرخیزی که سحرگاهان در رواق مسجد مشیر نماز می‌گذارد و موذنی که گلبانك الله اکبرش در فضای صبحگاهی ونورانی مسجد طنین می‌اندازد، صدای مهرآمیز مردی بزرگوار و دوست داشتنی را نخواهد شنید و علاقمندانی که پروانه‌وار شمع وجودش را در میان میگرفتند، توفیق استفاضه از درسش را که زمزمه محبتی بود نخواهند داشت.

شادروان میرزا صدرالدین محلاتی قدس سره چهل روز است که از میان ما رفته است. هنگامی که پیوندها گسیخته و رشته ها از یکدیگر جدا میگردد، غمی بر دلها می‌نشیند و اشکی از چشمها فرو میریزد.

بلی، مرك یکی از نوامیس طبیعت است، بقول یکی از عارفان بزرك اگر مرك نبود، آفرینش بکمال خود نمیرسید. از آغاز خلقت تا امروز و تا قیام قیامت مرك و حیات دوشادوش یکدیگر مسیر وجود و عدم را خواهند پیمود و آسیای آفرینش بر محور آن گردش ابدی خود را ادامه خواهد داد، اما همه مرگها یکسان نیست، چنانکه تأثیر وجودی افراد نیز با یکدیگر فرق بسیار دارد. اگر روزی خورشید خاموش بشود، تمام جهان وجود در تاریکی فرو میریزد و چرخ آفرینش از گردش باز می ایستد. خاموشی یك شمع هم منشاء تاریکی و ظلمت میشود، منتهی دانشوران و انسانهای کامل و کسانیکه خدا را در وجود خود شناخته اند، مانند خورشید فروغی ابدی دارند و بهمین جهت مرگشان تنها دل خویشان و بازماندگان را تاریك نمیکند بلکه دلهای یك نسل را با ظلمت اندوه، مکدر میسازد.

دریغا که تا مردان بزرك حیات دارند، از وجودشان چنانکه باید و شاید استفاده نمیکنیم و قدرشان را به خوبی نمیشناسیم، چه بسا که دست به آزار و ایذاء آنان دراز مینمائیم! ولی همینکه سایه خود را از زندگی باز گرفتند، دریغ و حسرت از دست رفتنشان، دل ما را جریحه دار میسازد و در ماتمشان با شك افشانی برمیخیزیم. کاش اینهمه تأثری که در مرك نیکمردان دل ما را جریحه دار میکند، در زمان حیاتشان بصورت احترام از ما بروز میکرد.

ایکاش قدرشناسی ما در زمان حیات آنان میتوانست بر لبهای آنان نقشی از لبخند حیات ترسیم سازد.



برای عکس خودم در سال ۱۳۱۰ در دربند تهران گرفته شد ارتجالاً گفته‌ام و در برگ[1] پیش چند بیت از آن را نقل نمودم ولی قسمتی از آن در دسترسم نبود اکنون که بقیه آن را یافتم مجدداً آن قسمت را نقل و بقیه ذیل آن قرار میدهم

درین دوره که عکس آئینه ماست — همه حال من از این عکس پیداست
به چشم مهربانی بنگریدش — به بینیدش، بخاطر بسپریدش
که یک دنیا دل اینجاست پنهان — میان آتش عشق است سوزان
من آن روحم که چندی بودم آزاد — ز دام تن نبودم داد و فریاد
مکانم بود از افلاک برتر — ز آزادی نهاده تاج بر سر
بهر روزی به شکلی تازه و نو — گهی بودم چو شیرین گه چه خسرو
گهی چون گل ربودم دل ز بلبل — گهی چون بلبلی بر شاخه گل
گهی بر فرش بودم گاه بر عرش — گهی بالاتر از هم عرش و هم فرش
نه با کس داشتم جنگ و جدالی — نه با کس گفتگوئی قیل و قالی
فضائی خالی از اغیار می‌بود — هر آنکس بود با من یار می‌بود
دران جا غیر عشق و مهر بر ما — نمی‌بودی دیگر کس حکمفرما

۱- اشعار در این صفحه چاپ شد

ملک عشق و پیمبر عشق و دین عشق — ز خاک تیره تا جان آفرین عشق
چو صیادم چنینم دید ازاد — درین مینوی عشق آباد دل شاد
همی افکند در راهم یکی دام — شدم بر دام او ای وای من رام
کشانیدم درین ویرانه آباد — به سوزد خانمان ظلم صیاد

علی

علی ای کمال هستی ز تو گشت آشکارا — بگشای پرده از رخ بنما بما خدا را
همه عاشقند و مفتون همه واله‌اند و حیران — که کجا؟ چه‌ئی که بردی دل جمله ماسوی را
که تواند آنکه وصف تو کما هو بگوید — مگر آنکه در کمال تو بگفت هل اتی را
ز حوادث دو گیتی اگر ایمنی بخواهی — بکف آر ذیل مهر شه ملک لافتی را
چو بخواست حق تجلی بکند بذات وحدت — بوحید آفرینش نگرند مرتضی را
تو جمال کبریائی تو گزیده خدائی — تو قرین مصطفائی بتو داد حق ولا را
ز کرم اجازتم ده که ز خاک پات گیرم — که مرا بسر همی هست هوای کیمیا را

بغبار سم اسبت که بعادیات ضبحا
بخورد قسم خدایت که بگیر دست ما را

باور مکن که جز تو باشد نگاه ما — ای درگه تو کعبه ما و پناه ما
گم گشته‌ایم و گرد حریم وصال تو — از هر طرف دویم تو نمای راه ما
با بودن تو بودن ما را چه معنی است — بالله که هست هستی ما خود گناه ما
اقلیم خانقاه که برتر ز گیتی است — ما را بس است و پیر خرابات شاه ما

زین تاج فقر تاج شهان را کرامتی است
فی الفقر فخر شاه جهان شد گواه ما

افتاد اگر بکوچهٔ دلبر گذر مرا | تا باقی است جان شود آنجا مقر مرا
دیدار یار و دادن جان پیش پای او | بهتر ز زندگانی پرشور و شر مرا
این کاخ ظلم پایه که نامش تمدن است | یارب بگیرد آتش و سوزد شرر مرا
مردن برای خلق اگر آمدی خطر | ای کاش هر چه زود گرفت این خطر مرا
از شاخسار عمر درین بوستان دهر | جز آه و ناله هیچ نباشد ثمر مرا
ساقی چو ریخت از می گلگون بکام خلق | پیمانه پر نمود ز خون جگر مرا
هرگز ز مار و عقرب و افعی ندیده ام | نیشی که میرسد همه روز از بشر مرا
با ترس و لرز صبح همی خیزم از فراش | کامروز از بشر چه نیاید بسر مرا
مامم ز مهر گفت که بنما تأهلی | شاید خدا نصیب کند یک پسر مرا
خوش پند بوده است همیشه کنم نیوش | هر امر داد مادر والا گهر مرا
ترسم ولی از آنکه رسانم بکودکم | آن رنج و محنتی که رسید از پدر مرا
یکروز خوش ندیده ام اندر تمام عمر | اندوه و غم گرفت فرا سر بسر مرا

رفتم شبی بخواب بیاسایم از الم　　　بیدار کرد ناله مرغ سحر مرا
بس بود آنچه رنج کشیدم براه فضل　　　زین پس دگر چه کار به فضل و هنر مرا
اینک ز راه اوستاد اجل بحر علم و فضل　　　یک مطلع از تغزلی آمد نظر مرا
خود دشمنی است دانش و فضل و هنر مرا　　　از صد هزار دشمن جانی بتر مرا
درسی چو خویش سرود مرا اینکلام نغز　　　شیرین تر است از همه شهد و شکر مرا
با من ستیز کی کنی ای دهر تا بکی
مرد نبرد خویش ندیدی مگر مرا

ای دل ز آه سینه شب زنده دار ها　　　ایمن مباش زانکه فروزد شرار ها
بس بارها بدوش و بسی بندها بپا　　　می افکنند مردم بی بند و بار ها
پیوند عشق گرچه شد از تار زلف دوست　　　او را کند پریش دل بی قرار ها
در بارگاه میکده سرزد که پیر ما　　　از یکنفس بباد دهد اقتدار ها
ساقی بریز باده که آشوب کائنات　　　آرام دل نمی برد از میگسار ها
هر گوشه ای ز میکده مستی فتاده است　　　با دوست آرمیده و بوس و کنار ها
در آب تلخ میکده یارب چه معجز است　　　کز جرعه ای زکف برود اعتبار ها
مطرب بزن که بانگ انا الحق شنیده ام　　　ما بارها ز پرده برون از شرار ها
ز آوای حق پرست جهان گوش ده فرا　　　تا بشنوی ز دشت و در و آبشار ها

لاهوتیان بوجد و سماع اند و رقص و شور
از های و هوی عربده باده خوار ها

ز لطف اگر بنمائی دری تو باز امشب
بر آستان تو آرم سر نیاز امشب

ز هر دری که در آئی بدین ملاحت و حسن
بدان طرف بودم روی در نماز امشب

بدست باد صبا طرهٔ ز زلف تو بود
بدان حدیث کنم قصه اش دراز امشب

بیا ببزم طرب زای عاشقان بنگر
که چون خوشند بیاد تو دلنواز امشب

اگر چه خیمه حسن تو خود جهانگیر است
بیا به کلبه بیچارگان بساز امشب

برون ز پرده شد اسرار عشق من ای شوخ
بناله نی و در پرده حجاز امشب

ترانه غم و آهنگ عشق و شرح فراق
بشنو ز ناله نای و نوای ساز امشب

ز من نیاز و پریشانی و شکسته دلیست
ز تست غمزه و افسونگری و ناز امشب

هزار مرتبه کشتی و زنده کردهٔ مارا
فدای غمزه تو چون کشی تو باز امشب

منت خدای را که مرا یار و یاور است
کاندر مقام فیض تجلیش رهبر است

دل می طپید ز شوق و سرشکم روان ز عشق
روحم ز نور جلوه یزدان منور است

در سر هوای بوسه خاکیست کز شرف
باور بکن به عرش الهی برابر است

اینک ز دور بینم رخشنده کعبه ای
کاین بارگاه عصمت و دخت پیمبر است

این مرقد مطهر از ذره بتول
یعنی که دخت اطهر موسی جعفر است

ای بانوی بزرگ توئی ز اهل بیت خود
اینک نگر که سائل سکینت بردر است

یا مار مهره ایم که دارد سرشت نیک
کاو را چو من هوای چنین فیض بر سر است

دیده پر اشک و دلم خون و سرم پر غوغاست
آنکه داند که مرا حال چگونست خداست

پای تا سر همه درد است و همه دردم عشق
راضیم راضی ازین درد که این درد دواست

همه لطف است نه تو گرچه بخوانندش قهر
همه مهر است دگر خلق بگویند جفاست

بجز آهنگ نی و غلغله ساغر می
هرچه گفتند و بگفتیم و شنیدیم خطاست

دست بردامن ساقی زن و می گیر و بنوش
که بیکجرعه گرش جان بدهی باز رواست

جز در میکده کانجاست در دولت عشق
سوی هر در که کنی روی چو برانند سزاست

دیگر ای صدر ترا جز نفس پرس است
راست گفتند بما انچه بماست ز ماست

یارب مگر طلیعهٔ صحرای محشر است — یا مطلع جلال خداوند داور است
خلقی برهنگان سر و پا و کفن بدوش — فریادشان بلند بالله و اکبر است
سیل سرشک جاری و آشفتگی پدید — گوئی که موقفی است بمحشر برابر است
دلهای عاشقان خدا میطپد به عشق — شوق لقای او همه را روح پرور است
اینجا حریم سطوت ملک الهی است — این کعبه است و از گیتیش برتر است
اینجا مقام عزت حق است و ذل خلق — وینجا بخلق عرض مذلت مقرر است
اینجا بروز سوز عشق است و درد شوق — دلها همه پریش و همه چشمها تر است
اینجا مقام امن و امان است کاینچنان — آزردگیش نیست که جانیش در بر است
این جا مقام گفت و شنود است با خدا — در گفتنت جواب خدایش مضمر است

عبدی خدای گوید لبیک تو جواب
لبیک تو جواب سؤال مقدر است

یارا که مرا بی تو دگر تاب و توان نیست — جسمی است که گوئی مگرش نیروی جان نیست

گر راست بود آنکه بود دل ز دل آگاه — عشق من افتاده ز پا بر تو نهان نیست
خود دانی و دل داند و عشاق بدانند — عشق است بلی عشق که وصفش به بیان نیست
بر مرکب تن گرچه سوار است روانم — زین مرکبم افسوس که رهوار و روان نیست
هر چیز که زیباست نشانی ز تو در اوست — چیزی نبود آنکه در او از تو نشان نیست

جز روی تو هر چیز دگر دلکش و زیباست
بالله بسر من هوس دیدن آن نیست

این شوخ پریچهره که در جلوه گری هست — بهتر ز پری هست و ز هر عیب بری هست
زیبنده این لعبت افسونگر طناز — در مجلس خوبان جهان جلوه گری هست
آهو روش من چون بخرامد ز سر ناز — گوئی که خرامان به چمن کبک دری هست
این چشم فریبنده تو نرگس شهلاست — وین عارض روی تو چه گلبرگ تری هست
بلبل به گل از هجر بنالید چنین گفت — بگذشت ز ما آه که حسنت سپری هست
گل گفت که گر حسن من آخر سپری شد — تو عاشقی و عاقبتت دربدری هست
تا بی خبر از عشق شوم دوش شدم مست — دیدم چه خبرها که در این بی خبری هست
دم را بغنیمت شمر ای دوست که این عمر — چون آب روان سوی فنا رهگذری هست
آوای رحیل آمد بشتاب و بده کام — کاین قافله تا صبح قیامت سفری هست
از نیک و بد دهر میندیش و مشو شاد — تسلیم قضا گرد که هر کس قدری هست

اندر پی هجران به خدا هست وصالی
کاندر پی شب طلعت صبح سحری هست

از رسته بیاموز تو آراستگی را
اندیشه درویش کجا تاجوری هست

روی نگار ماه دل افروز عاشق است
آهنگ تار ناله جانسوز عاشق است

روز فراق چون شب تار است وصل دوست
در تیره شب چه دست و هدر روز عاشق است

در رزم عشق حیله و افسونگری رواست
چشمان یار شعبده آموز عاشق است

بهمن ماه ۱۳۳۱ بمناسبت تجدید منزل از طرف دوست بزرگوار و باوفا حضرت صدیق وزیری رئیس بانک رهنی یک لیره عثمانی و یکدسته گل نرگس و یک شاخ نبات فرستاده اند

این قطعه برای ایشان فرستاده شد

چون خانهٔ نو نموده‌ام از دوست هدیه — بس نغز و دلفریب و مبارک رسیده است
یکدسته گل ز نرگس شهلا بدین نشان — کامد بهار و سبزه بصحرا رسیده است
یکشاخه نبات که دنیا بکام یار — آنرا که زندگانی او رنج دیده است
یکدانه سکه زر ناب آنکه زنگ غم — از دیدنش ز آینه دل بریده است
از حضرت صدیق وزیری خدایگان — ای آنکه همچو من ز تو بر دل رسیده است
ای مجمع صفات نکوئی که روزگار — در این زمانه چون تو دگر کس ندیده است
رمزی بزیر هر یک از این هدیه شد نهان — رمزی که کس ندیده و نه کس شنیده است
نرگس بپا ستاده و زرین طبق بسر — با هدیه‌ات بخانه من صف کشیده است
شاخ نبات مژده وصال است و شهد عشق — در کام آنکه تلخی هجران چشیده است
وین سکه رمز وجه شراب است و عیش خوش — فصل بهار پرده تقوی دریده است

من هدیه تورا کنم از جان و دل قبول
کاندر کف تو خیر خدا آفریده است

شب ۱۹ اسفند ۱۳۴۶ موافق ۱۹ شعبان ۱۳۷۷ در حال بین خواب و بیداری
درحالیکه مجذوب عالم غیبی بودم این غزل از خاطرم تراوش کرد

روی خوشی نمود و به من خنده کرد و رفت ... یعنی مرا بخنده خود بنده کرد و رفت
از چشمه حیوة لب لعل دلنشین ... یکبو سه‌ام بداد و مرا زنده کرد و رفت
از آتشی که در دلم افکنده شد ز عشق ... آفاق پر ز ناله سوزنده کرد و رفت
خورشید وار تابش مهرش بذره‌ای ... چون بنده هیچ نیز زنده کرد و رفت
وقت سحر نسیم فرحبخش زلف او ... یکدم گذر باین دل لرزنده کرد و رفت

ساقی شد یکدو سه جامم نمود مست
من را ز لطف خویش سر افکنده کرد و رفت

در دفتر خاطرات جناب آقای حشمت اله بهینی رئیس ثبت استان که مرا با ایشان عهد خلوص و مودت
میبود هنگام عزیمت بتهران سروده و نوشته شد ۴۰/۴/۲۵

حشمت اله بهینی آن بهین مرد امین ... آنکه در کوته زمانی دل ز من ربوده است
بود در دستش مهام ثبت و اصلاح امور ... وندرین استان چه احسانها که وی نموده است
اینک او را سوی تهران است آهنگ رحیل ... زین سبب بر شانه‌ام بار فراق افزوده است
حق در او مهر و وفا و عزم و حزم و عقل و هوش ... در ازل لطف خداوندی بجبین فرموده است

پس بهر جا میرود الطاف حق همراه اوست
گرچه من را هم ز هجرانش دلی فرسوده است

ای ساز اگر نوای تو از هجر یار نیست ... خاموش به که راز تو را پرده دار نیست
مضراب عشق زخم دل آرد پدید اگر ... بس ناله ها کند که در او تار تار نیست
آهنگ عشق ساز کن از تار زلف دوست ... چنگی بزن که کار جهان استوار نیست
خوش هست اگرچه ناله نای و نوای چنگ ... خوشتر ز ناله های دل بیقرار نیست
زاهد هوای روضه رضوان کند اگر ... ما را بجز هوای سر کوی یار نیست
اندیشه وصال تو چون حدّ ما نبود ... ما را دگر امید بوس و کنار نیست
گر خاک پای بنده خویشت بخوانیم ... برتر مرا مقام درین روزگار نیست
مست آمدیم مست ز دنیا همی رویم ... آری که مست عشق تو مرکز خمار نیست
ای یار شوخ من که غم من ز عشق تست ... ما را بغیر مهر تو کس غمگسار نیست

فصل خزان عمر نوای صدر گر رسید
خوش باش کاین خزان دگر او را بهار نیست

بروی ماه تو چون زلف پرتاب گرفت ... غریو و ولوله بر شد که آفتاب گرفت
صبا بزلف پرشکنت مگر گذر بنمود ... که گلستان جهان بوی مشکناب گرفت

بسوختم اگر از آتش غمت چه عجب — که مجمر دلم از دیدگانم آب گرفت

بیا که ماه توای شهسوار مرکب حسن — مگر که بوسه بپایت زند رکاب گرفت

زیمن دولت شب زنده داریم ای شوخ

رقیب مرده دلم را دو دیده خواب گرفت

استاد عمل مرد هنر حضرت کوترن — جراح بزرگی که در او خلق کریم است

از علم بود در نفسش چون دم عیسی — وندر هنر اندر یدش اعجاز کلیم است

دانی تو که هر عضو که از کار بیفتاد — آن عضو بلافایده چون عظم رمیم است

می بود مرا گوش کری سخت غم انگیز — زیرا که کری بهر چو من درد الیم است

بگشود در بسته گوش کر من را

زین پس به من او را کرم و حق عظیم است

ما را اگر بکوچه رندان گذر نبود — آلوده دامنم ز می ناب تر نبود

جام سیم شکسته ولی جای بیم نیست — ساقی شکسته است و بجا بی نظر نبود

محو جمال یار چنانم که گوئیا — ما را ز هستی خود از اول خبر نبود

آئینه جمال تو با این لطافتش — آه مرا ز چیست که در وی اثر نبود
با آنکه بود پرتو روی تو در جهان — ما را دگر نیاز به شمس و قمر نبود
مرغ دلم هوای سر کوی یار داشت — او را ولی ز آتش غم بال و پر نبود
در دست عمر سود جهان بود چون سراب — اکنون که خوب بینگرم جز ضرر نبود
من دردمند عشقم و داروی درد من — جز خاک کوی دوست دوای دگر نبود
آن کس که روی خوب ترا دید دل نباخت — از من مکن قبول که صاحب بصر نبود
من مرغ باغ عشقم و بود آشیانه ام — آنجا که نامی از بشر و خیر و شر نبود

گفتا به صدر این دل ناکام ای دریغ
ایام کامرانی ما آنقدر نبود

جان بیرون نشده ام وه که به تن باز آمد — تا ز تهران بر من باز به شیراز آمد
بلبل از فرقت گل نغمه اگر ساز نکرد — باغبانا بدهش مژده که گل باز آمد
مرغ پابسته کنج قفس افتاده دل — تا گل روی ترا دید به پرواز آمد

شکوه از درد غم عشق تو هرگز نکنم
که دل من به غم عشق تو دمساز آمد

هرگز ز سوز عشق به گیتی نشان نبود
دلداده‌ای چو من اگر آتشش بجان نبود

دیشب میان آتش غم میگداختم
گر آب رحمت از کف پیر مغان نبود

مستم بسوی گلشن روی تو در زمین
ورنه مجال همت من آسمان نبود

دانی کجا و کی بتو دادم دل ای صنم؟
آنجا و آن دمی که زمین و زمان نبود

دل از کفم ربودی و گشتی نهان ز چشم
گوئی که نامی از دل من در میان نبود

در روی مهوشان ز تو جویم نشانه‌ای
ورنه مرا بسر هوس این و آن نبود

گر آسمان نبود توانای بار عشق
بر این دل شکسته زارم گران نبود

این دل که گاه از پر کاهی شکسته است
چون کوه بود و در غم تو ناتوان نبود

پیوند جان هرکه بود عشق مال و جاه
ما را به غیر عشق تو پیوند جان نبود

با خواجه گفت دوش فقیری که ای دریغ
ناز تو و نیاز چو من جاودان نبود

پاینده باد تا به ابد آستان عشق
ما را مکان نبود گر این آستان نبود

ما ازموده‌ایم ز یاران عهد خویش
مردی تمام چون تو یکی کامران نبود

من عاشقم بخلق نکوی تو ورنه هیچ
بالله که در دلم غم دور جهان نبود

پیر از کرم به صدر نمیداد اگر پناه
او را ز دستبرد حوادث امان نبود

بی خیال از همه کس سر خوش و خندان می بود — عاشق سوخته دل سر بگریبان می بود

تا صبا دست بدامان سر زلفش داشت — خاطرم رشک همی برد و پریشان می بود

تا مگر خون دل از دامن من پاک کند — هر شب از دیده من سیل بدامان می بود

در سرای دل من دوش خیال تو گذشت — تا سحرگاه در او مهر فروزان می بود

کعبه را گو که بیاید بطواف دل من — که مرا دوش در او پرتو جانان می بود

درد عشق است بجان من و درمانش نیست — دردمند تو کجا در پی درمان می بود

مشکل آنست که لطف تو کند محرومم — ورنه جان دادنم اندر ره تست آسان می بود

بیقین آتش عشق تو بدل داشت خلیل — که بر او شعله سوزنده گلستان می بود

عشق سری است نمی بود اگر ظاهر حال
صدریا تا به ابد راز تو پنهان می بود

مطربم دوش مرا نغمه غمین ساز نمود — که در راز بهر کس نتوان باز نمود

گفت آن شوخ ترا نیست مگر دل گفتم — به هوای گل رخسار تو پرواز نمود

خانه عشق خدایا که بگیرد آتش — که مرا با غم و اندوه تو دمساز نمود

شب همه گریه و روزم همه با غم مشغول — کی توان شرح سرانجام دل آغاز نمود

تا تو رفتی ز برم این دل سودازده ام — هر که را دید بنالید باو راز نمود

بلبلی در بر گل شرح غم هجران گفت
گلستان سوخت ازان نغمه که او ساز نمود

ز وصف روی تو گوینده گر بجان آید
مکن قبول که حسن تو در بیان آید

مجال وصف ترا کی بود کلام بلیغ
مگر که حسن تو در وصف تو زبان آید

درید غنچه به تن پیراهن ز شوق چه دید
که نکهتی ز شمیمت ز بوستان آید

براه کعبه کویت چنان روم با شوق
که خار و سنگ و کلوخم چو پرنیان آید

حدیث عشق من و حسن یار و بخت سیاه
چنان نبود که هرگز بداستان آید

شبی به کلبه تارم قدم بنه تا خلق
گمان کنند که ماه است و ز آسمان آید

دگر نیاز نباشد به شهد و شیرینی
به محفلی که حدیث تو در میان آید

ز کوی دوست نسیمی اگر وزد بدلم
دلم چو خاک شود بوی گل ازان آید

به تیر غمزه تو گر نشان شود دل من
نشان مهر و سعادت ازان نشان آید

بیاد بخت بدم بین بهر چه سود درادست
چه دست میزنمش بهر من زیان آید

به صدر خاک نشینان کوی خود بنگر
چسان به سوزد در عشق تو بجان آید

دلم شکن که مأوای تو باشد — در او نقش سراپای تو باشد
سراپای وجودم چشم و گوش است — که بر روی تو و رای تو باشد
بیا ای غنچه نشکفته حسن
که بلبل مست و شیدای تو باشد

دلم ز هجر تو خون گشت و خون ز دیده روان شد — دلی نماند که گویم ز عشق روی تو چون شد
به حسن عاقبتم خوش دلم که در ره عشقت — هر از وسوسه عقل گر بدت جنون شد
چه ذره پیش تو ای مهر آسمان لطافت — دلم بلرزه و رقص از حریم عافیت برون شد
بپای عقل شبی خواستم که راه تو پویم — سر شکسته و پایم ز رنج آبله گون شد
مگر تو دست بگیری بری بجانب کویت — وگرنه در طلبت حیرتم ز عقل فزون شد
بپرس گرچه تو شاهی ز ما بکوی تو مسکین — هزار ها اثر از آه و ناله های درون شد
قسم بجان تو زین زندگی بجز تو نخواهم
خدای مرگ دهد کاین دل از فراق تو خون شد

زان لحظه که آن غمزه ز خود بی خبرم کرد — گویی که جهان را همه محو از نظرم کرد

من بودم و یکدل که بان غمزه ربودش | اکنون پی آن گرد جهان در بدرم کرد
خواهم به سماع ملکوتی شوم مست | صد شکر خدا که کرم کرد و کرم کرد
مضمون اگر از مشتری آن شاعر داناست | آشفته بدم شعر وی آشفته ترم کرد

دل داد به جانان و شد جانب دلدار
دلدار وی از لطف و محبت خرم کرد

هر آنکس که از عشق پژمان نباشد | گمان من است اینکه انسان نباشد
نه صاحبدل است آنکه از عشق خوبان | چو زلف پریشان پریشان نباشد
لب لعل تو داروی درد من شد | ولی دسترس سوی درمان نباشد

چنانم برندی و عشق تو رسوا
که بر محتسب نیز پنهان نباشد

روز غم و محنتم سر آمد | تا یار عزیزم از در آمد
بگذشت زمان کامرانی | تا کام دلم ارزو بر آمد
بس تلخی روزگار دیدم | تا لحظه همچو شکر آمد
طبعم ز ازل به عشق و مستی | از دولت عقل خوشتر آمد

گو خواجه بیا بساط برچین
کاوای سرای دیگر آمد

می خور که طور دل را می شعله ها فروزد　　صد موسی خرد را از شعله آتش بسوزد
خیاط آفرینش بر قامت رسایش　　از حسن جامه‌ای را بهتر دیگر ندوزد

چیست از هر چیز خوشتر گفت دل در روزگار　　گفتمش باید که آواز خوش و روی نگار
در کنار جویباری طرف گلزاری شگرف　　ساغری لبریز از می خاصه در فصل بهار
ناله جانسوز نائی از لبان عاشقی　　پنجه تاری خوش از دست لطیفی گلعذار
خاطری فارغ ز غم آسوده از درد جهان　　با دلی پرسوز خاطر برگداز از عشق یار
بی نیاز از خلق و دور از مجمع اهرمنان　　راز من پنهان بر ایشان بر خدایم آشکار
می نخواهم دید دست کس فراز از دست خویش　　غیر دست یار و دست ساقی و شاخ چنار
کردم ایندل تهی زین جهان و جاه و مال و مکنتش　　آری آری وصل یار و جام می را اختیار
می نیرزد هستی دنیا بیک لبخند دوست　　زانکه دنیا را نه بیند مرد عاقل پایدار
حالیا ای یار شوخ و شنگ من بشتاب زود　　زانکه ما را نیست در عشق تو آرام و قرار

در شکنج زلف تو بگزید دل جا گفتمش | کی تواند زیست کس در این مکان بیقرار
در شگفتم از چه بیتاب و پریشان گشت دل | تا فتاد اندر کمند گیسوان تابدار
ای مه من پرسشی دارم چه گل بگشای لب | پاسخم ده با نوای جانفزائی چون هزار

چون شود از خرمن حسن تو گر یکبوسه‌ای
خود ببخشی خوشه چینی را چه من زار و فگار

بدرخواست جناب صدیق وزیری در فوت مرحوم سیاح همایون با ماده تاریخ سروده شد

چو گشت صورت گیتی ز کلک صنع مصور | زوال نقش بر او بست و شد فناش مصور
بجز خدای که هرگز زوال می نپذیرد | دگر دوام برای که گشته است مقدر؟
رباط سست بنائیست اینجهان و خوش آنکس | که ز ابتدای بر او بنگرد بدیده معبر
جهان بدیده مردان حق گذرگاهی است | که عمر آمد از این در برون رود زان در
میوه چیست بجز رنج و محنت و غم و انده | چنانکه گوئیش اندوه هست مرکز و محور
غم است قسمت دل غم نصیب است در پی محنت | دلا بیا بگذر زین همه هموم مکرر
دریغ و درد ز سیاح مرد دانش و بینش | که بود عشق و وفا را همیشه مظهر و مظهر
دلی که داشت چو آئینه پاک ز غل و ز غش | ببین چگونه نشد از گرد باد حادثات مکدر

فراق دیده و جفا دیده و درد دیده و هجران دیده — برفت عاقبة الامر زار و خسته و مضطر
پرید طایر روحش بسوی روضه رضوان — بپر و بال محبت بسوی حضرت داور
کنون بمحفل آزادگان غنوده و سرخوش — گرفته جام صبوحی ز دست ساقی کوثر
زمن صدیق وزیری خدایگان محبت — که گشته مرگ همایون بر او شراره آذر
بخواست تا که بگویم چکامه‌ای بثنایش — اگرچه درد من از مرگ وی نباشد کمتر
پی اطاعت امرش زبان گشودم و گفتم — چکامه‌ای که مر او را ز دهر بکند از بر

بصد سال وفاتش سروده غیب به شمسی
که شد روان همایون روان بعالم دیگر

۱۳۳۳

بدست آورم گل عذار دیگر — شکفته گلی از بهار دیگر
نه یک گل بچینم من از گلبنی — هزاران هزاران هزار دیگر
مرا تنگ شد عرصه روزگار — نخواهم دگر روزگار دیگر
ازین شهر مهر و وفا بسته رخت — برم رخت ازین جا دیار دیگر
سپهر دگر سرزمین دگر — فضای دیگر کوهسار دیگر
بجائی که بتوان دل خویش را — سپارم بدست نگار دیگر
بهامون نهم سر در آنجا مگر — بدام آورم من شکار دیگر

خدا آفریده دل از بهر عشق
وگرنه نیاید بکار دیگر
دل و جان فدای سر عشق باد
جز این هم ندارم نثار دیگر

به لیلی وشی چشم مستانه اش
چو مجنون مرا کرد دیوانه اش
برافروخت شمع رخش تا که دید
دل مست من را چو پروانه اش
فسون بود و طنّاری و دلبری
بر عارفان نغز افسانه اش
شفا بخشدم چشم بیمار او
دهد روح لبخند جانانه اش
جهان مست عشق است از آنجا که دل
پدید آید از خاک میخانه اش
خوشا آن کس که از عشق آن جانفزای
بگردید لبریز پیمانه اش

چاک زد غنچه پستان ز طرب پیرهنش
تا تو ای سرو بیاراستی از خود چمنش
رمز زیبائی و آن غنچه نشکفته حسن
نکته ای هست نهان تا نگشاید دهنش
گر به خندد ببرد زنگ غم از صفحه دل
راستی روح دمد در دم عیسی سخنش

یارب آن سرو که خم می نشود پیش قدش
ریشه اش برکن و آنگه بزمین برفکنش

دل ما گشت گرفتار بدان زلف پریش
تا چه سازند باو اینهمه چین و شکنش

دلم آواره شد از کوی تو چندی به کوس
مگر از لطف تو ایدوست رسد در وطنش

دیشب بگوش هوش شنیدم نوای دل
آهنگ روح پرور و اندوه‌فزای دل

از درد عشق جان به سلامت نمی برم
یاللعجب که عشق بود خود دوای دل

بیچاره دل که در غم هجر و وصال سوخت
یارب چه کرده دل که بود این سزای دل

گفتم، چو خواست قیمت دل را که خود شکست
جز بوسه‌ای ز روی تو نبود بهای دل

مطلع از مرحوم آیة‌الله آقای میرزا ابراهیم محلاتی جد بنده است که بعداً اشعاری به آن ملحق ساخته‌ام

دانی از چیست که در گرد جهان دربدرم
دلبری برد دل از دستم و رفت از نظرم

خواستم تا به هوای تو نمایم پرواز
سوخت از آتش عشقت صنما بال و پرم

فخر بر تاج شهان میکنم ار روزی تو
قدمی رنجه نمائی و نهی پا به سرم

ای خوش آن روز که از در بدر آئی تو و من — چشم بر روی تو بگشایم و از جان گذرم
چشم خونبارم و این دامن آلوده بخون — خود گواهی است که در عشق تو خونین جگرم

نیست از من عجب از جان گذرم در ره دوست
عاشقی است مرا پیشه ز جد و پدرم

به حیرتم که چه گویم و یا سخن ز چه خوانم — که خسته گشت درین تنگنای جسم و روانم
گرفتم آنکه جهانم مسخر آمده لیکن — چه سود نیست کسی یار رازهای نهانم
بعرش منزل من بوده است و از تو چه پنهان — که جهل چند در این خاک تیره داد مکانم
مرا بسر هوسی نیست آنکه پای تو بوسم — به پیش چشم تو سازم فدای جان تو جانم
نوشت خامه تقدیر آنچه را که بباید — دگر چه سود که دانم ز چیست سود و زیانم

خوشم اگر شبی از دست یار باده بنوشم
بدان قدر که شوم مست و شر و خیر ندانم

گر جرعه ای ز جام محبت چشانیم — ای پیر می فروش ز غم میرهانیم
مست جمال عشقم و مخمور چشم دوست — از جام وصل کی صنما می چشانیم
دانی ز چیست دربدرم از دیار خویش — دل برده ای و در پی دل میدوانیم

بگدازیم ز آتش هجران زیکطرف   وز یکطرف ز مهر و کرم پرورانیم

غیراز پیاله می و این چشم اشکبار   کس پی نبرده است ز راز نهانیم

من قطره نهان شده در ابرم و تو بحر   ای ابر همتی که به دریا چکانیم

ای مهر آسمان کمال از کمال مهر   کمتر ز ذره ام که بسویت کشانیم

باشم گدای کوی تو ای پادشاه حسن   باور نمیکنم که ازین در برانیم

باری گران بدل بودم از فراق دوست   تا کی بزیر بار گران می نشانیم

من شاهباز عالم قدسم نکرم خاک   من نیستم ز اهل زمین آسمانیم

ای کاروان عمر چه خوش میروی برو   کن همتی که زود بمنزل رسانیم

صدر از فراق دوست همی گفت و میگریست
بگذشت آه در غم عشقت جوانیم

این چکامه داستان شورانگیزی است که آقای جمال الدین شاهدی رضوی ازآن با اطلاع بوده است و حامل پیام پشیمانی دوستم می بودند و من جواب آن پیام را باین قصیده داده ام

در کار خویش واله حیرانم   کس نیست آگه از غم پنهانم

چنگال جور و ظلم طبیعت ببین
کز خشم کین گرفته گریبانم

از تند باد حادثه گردون
بنشسته گرد و خاک بدامانم

چوگان دون دهر ستم گستر
چون گوی کرده سر به بیابانم

من مست روی دلبرکی شوخم
کز هجر او همیشه هراسانم

از بس نمود جور و جفا بس کرد
برلب رسیده آه و دیگر جانم

چون گردش زمانه دهد جایم
گاهی به عرش و گاه بزندانم

ای یار بیوفای ستم پیشه
ای دلفریب ای مه تابانم

ای طوطی سخن همه چون شکر
ای بلبل قشنگ غزلخوانم

ای غنچه شکفته بباغ حسن
ای قامت تو سرو خرامانم

از بهر چیست اینهمه بی مهری
تا کی چنین کنی تو پریشانم

تا کی به آتش غم تو سوزم
تا کی بنالم از غم هجرانم

شاید گمان کنی که غیر تو دیگر کس
باشد دوای درد فراوانم

بی بی که جز تو دوای عشق
از کس دیگر نجویم درمانم

این قصیده بدستور استاد بزرگوار حضرت آیت الله آقای حاج شیخعلی ابوالوردی

استقبال قصیده غرا، خود شان ساخته ام

از روزگار سخت پریشانم — افسرده ام، ملولم و حیرانم
این چرخ کجمدار ستم گستر — بنگر چه گونه کرده پریشانم
افروخت آتشی ز غم و اندوه — آوخ که سوخت ز آتش غم جانم
از تیک حادثه زندم هردم — گویا گمان نمود که سندانم
دانا همیشه خون جگر قوتش — دعوی کنم که من هم از آنانم
سر پیش کس به عجز نیاسودم — کو آنکه هست قاطع برهانم؟
ای یار بیوفای من آخر تو — دانی که جور و فکر تورا دانم
آنی که تنگدلی تو ز من عهدت — آنم که تنگدلم ز تو پیمانم
من آن نیم که گویمت ای دلبر — از دوستی با تو پشیمانم
تا جان به تن بودم باقی — فرمان بده که بنده فرمانم
حیرت بکار من نبود هرگز — جز این زمان که واله و حیرانم
گفتم که دل به کس ندهم دیگر — دلبر دو برد تا فلک افغانم
آن یار شوخ و شنگ سراپا ناز — آن بی وفا ستمگر جانانم

طرحی ز نو فکنده به دل بردن
حیرانم و بیانش نه بتوانم

ای شاهدی جمال دل و دینم — ای انکه من چو تن تو چنان جانم

ای مخزن جواهر اسرارم — ای تکیه گاه لغزش دورانم
دانی شکایتم ز چه دوز که — وز دست کیست ناله و افغانم
زان کس که همچو دهر گسسته عهد — بگسست عهد و کرد پریشانم
یعنی زمان که همچو زمانه کرد — آماجگاه تیر جفا جانم
چندی فکند طرح کنار و بوس — وانگه فکند در غم هجرانم
چندی چو جان گرفت در آغوشم — اکنون فکنده گوشه زندانم
چندی نمود لب بلب از خنده — بنگر کنون بدیده گریانم
گریه مجال می ندهد دیگر — باشد شکایتم بر یزدانم
زین بیش عرض خویش نباید برد — این هم چو من که مفخر دورانم
من دل به کس نداده و ندهم مفت — نتوان گرفت از منش ارزانم
سرمایه حیات من است این دل — گنجینه ای است از غم پنهانم
رو رو بکن هرآنچه که توانی — شاید گمان کنی ز تو ترسانم
من دردمند عشقم و میدانم — یا بنده نیستم ز تو درمانم

من ساده‌ام ز مکر و تقلب دور
خود بشنو این قصه ز عدوانم

از بس فریب خوردم ازین مردم
بالبد ز خلق هراسانم

عشق و وفا بهانهٔ شهوت‌ران
من عاشقم نه هوس رانم

غارت برفت آنچه مرا می‌بود
از مال و عقل و عفت و ایمانم

بنده در پاسخ غزل آقای کامران این غزل را سروده‌ام

دیشب بدیدن رخ ماهت چنان شدم
کز شوق پر گشودم و بر آسمان شدم

بگذشتم از جهان و رسیدم بملک عشق
آری گدای دولت آن آستان شدم

هرچند ذره‌ام من و تو آفتاب مهر
مهرت چنان کشید که بر لامکان شدم

یک لحظه صحبت تو چنانم نموده است
بیخود ز خویش گشتم و غافل ز جان شدم

بگریختم بمیکده دوش از سپاه غم
یعنی روان بجانب دارالامان شدم

چون در خمار وصل تو جانم بلب رسید
دست طلب بدامن پیر مغان شدم

پیرم اگرچه لیک در آغوش من شبی
اندیشهٔ جمال تو آمد جوان شدم

ای وای بر من و دل من کز فراق دوست
همچون درخت موسم باد خزان شدم

باد صبا که یار بدیار تو نیافت
با وی برای دیدن تو هم عنان شدم

ناکام عمر من همه ای صدر میگذشت — باکامران نشستم ازو کامران شدم

خاک وجودم از گل صحبتش گرفت اثر — نامش بکام من شد و شیرین زبان شدم

دلبر برفت و سوخت مرا آتش فراق

اندر غمش چو کوره آتش فشان شدم

گیسوی پریشانش ، میلرزد و میلرزم — دل از غم هجرانش ، میلرزد و میلرزم

دل در خم گیسویش گوئی بود و چوگان — از ضربت چوگانش ، میلرزد و میلرزم

چون ژاله بروی گل لرزد ز نسیم صبح — خوی بر رخ جانانش ، میلرزد و میلرزم

بر صفحه بلورین گوئی که دو گوی عاج — بر سینه دو پستانش ، میلرزد و میلرزم

چون دانه مروارید در حقه سیمین خوی — در چاه زنخدانش ، میلرزد و میلرزم

هر چند که پشت و رو هرگز نبود گل را — بینم ز قفا رانش ، میلرزد و میلرزم

این پرتو خورشید است یا سینه بلورین — کز چاک گریبانش ، میلرزد و میلرزم

وین سرو خرامان است یا سروی چمن با نار — دست من و دامانش ، میلرزد و میلرزم

بازوی فرحبخشش وان ساق دل انگیزش — وین سینه عریانش ، میلرزد و میلرزم

نرگس بچمن چون دید آن سرو سهی قد را — از دیده فتانش ، میلرزد و میلرزم

روح من بلرزد ز شوق چشمک دزدانه دل — از لرزش مژگانش ، میلرزد و میلرزم

می در قدح مینا زد یک لبش چون شد
از لعل بدخشانش میلرزد و میلرزم

در مزرع دل بذر محبت بفشانم
وز میوه آن کام خرد را بچشانم

زان دیده که دیده است گل روی تو امروز
بر مقدم پاک تو گلابی بفشانم

بالای تو را بینم و بر چشمه چشمم
آراسته سروی بخیالت بنشانم

من شیفته حسنم و آشفته موت
خاک در میخانه و از درد کشانم

از بحر محبت منم آن قطره ناچیز
ای موج بیا جانب دریا بکشانم

صدر صف عشاقم و خاک قدم دوست
جویند اگر از سر کوی تو نشانم

از غمت آتشی اندر دلم افروخته ام
وه کزین آتش افروخته ام سوخته ام

گرچه خیاط نیم لیک ز عشقت بر دل
خوش برازنده لباسی است که من دوخته ام

اگرم کیسه تهی گشته کنون از زر و سیم
سینهٔ پر گهر از مهر تو اندوخته ام

آگه از ستر جمال تو اگر نیست کسی
من ز استاد ازل این هنر آموخته ام

برده ام سود بسیا حاصل سودایم بین
که بیکبوسه دل و دین همه بفروخته ام

نه چنان جمال زیبای تو برده دل از دستم — که توان بگویم ایشوخ کجایم و که هستم؟
تو بزلف پر شکنجت دل من بخود ببستی — تو به بستی و من از غیر تو رشته ها گسستم
در میکده ببستند اگر به زور تزویر — بر میم نیاز نبود که ز روی دوست مستم
بامید آنکه شاید بسرم غبار کویت — بتعمدی نشیند سر کوی تو نشستم

بدل شکسته گفتند ترا نظر بهر باشد
تو بیا که من دلم را بامید تو شکستم

اگر از فکر جمال تو مجالی کردم — شاید اندیشه هجری و وصالی کردم
حد زیبائی روی تو نگنجد به ضمیر — چند روزی به عبث فکر محالی کردم
نیست افسانه اینعمر بجز خواب و خیال — وای بر من که چه آشفته خیالی کردم
زندگی بار ملالی است بدوشم لیکن — من بمیخانه ز خود دفع ملالی کردم
دوش در حلقه ارباب صفا ذکر تو بود — تا سحرگاه نشنیدم من و حالی کردم

تا پرم زین قفس تنگ به گلزار وصال / آرزوئی ز خدایم پر و بالی کردم
اینم بود که شد آب فرو ریخت ز چشم / جاری از دیده اگر آب زلالی کردم
یاد آن روز که در دامن این دشت و دمن / یکی طرفه غزل صید غزالی کردم
من خود امروز چو صیدم بکمند غم دوست / بیهده فکر محالی بوصالی کردم

با میدی که شود سایه فکن بر سر صدر
از غم دوست بدل عرض نهالی کردم

بیا با مردم چشم ز پایت خاک بر گیرم / که چشم دل شود روشن کزین کحل البصر گیرم
نشاط انگیز دیدارت نصیبم گر شود روزی / خدا داند که در پیری جوانی را ز سر گیرم
بپر عشق تو روزی چنان پرواز خواهم کرد / که ای شهباز هستی آسمان را زیر پر گیرم
حجاب از چهره بگشائی اگر ای مهر جانانم / عرق از چهره شرمنده شمس و قمر گیرم
مگر بر آستان تو غبار هستی ما را / نسیم صبحگاه آرد که از کویت خبر گیرم
چو همراز سحر باشد شمیم زلف مشکینت / روم تا دامن فرخنده آه سحر گیرم
مرا در سر هوائی نیست جز مهر پریرویان / که هرچه غیر از این باشد من او را مختصر گیرم
خوشیهای جهان از بس زبون درد و غم باشد / بچشم عاقبت بین خیر او را جمله شر گیرم

بجای باده ما را قسمت از روز ازل این شد
بدست ساقی چشم ز دل خون جگر گیرم

نثار میکده صد خرمن گناه آرم — ز سر حادثه هر شب بی پناه آرم
امید من به عنایات پیر همت او — چنان بود که گناه از پی گناه آرم
سپید بختی من بین که پیش حضرت دوست — بعرض حاجت خود نامه سیاه آرم
تهی است گنج شه عشق اگر عجز و نیاز — منش بهدیه بدان طره بارگاه آرم
مراست چشم و دلی پر ز خون — اگر شک است من هر دو را گواه آرم

شنید صدر که خواهی ز عاشقان غم و سوز
بگو بیا که ترا آنچه دل بخواه آرم

بر سر کوی تو من سرخوش مست آمده ام — آنچه را داشته ام داده ز دست آمده ام
باورم نیست که دورم کنی از ساحت خویش — بامید تو بکوی تو به بست آمده ام
بر در میکده با دست تهی حال پریش — ریخت چون باده و چون جام شکست آمده ام
از ره دور بامید تو تا شام ابد — همچنان میروم از صبح الست آمده ام
بتماشای گلستان جمال تو ز شوق — با دل غمزده از نیست بهست آمده ام
بهر دولت تو جان بکف و سر بقدم — من بدین هدیه ناقابل پست آمده ام
هر که جائی برود چون گسلد رشته کار — من بکوی تو چو آن رشته گسست آمده ام

بنده پیر مغانم که ز فیض نفسش
سرخوش و مست غمش باده پرست آمده ام

امشب ز باده عشق ساقی نموده مستم
ترسم بغلتم از پای یارب بگیر دستم

یکعمر بسته بودم دل در کمند خوبان
روی مه تو دیدم . از عالمی گسستم

پائی نهاد و برخاست گردی ز خاک هستی
بادی وزید و چون گرد بر دامنش نشستم

نه جان و دل نه هستی نه کفر و دین و ایمان
در راه عشقت ای دوست از هرچه بود رستم

نه عقل نه درایت نه هوش نه کیاست
دیوانه و پریشم وز جام عشق مستم

خواهی بمهر بنواز خواهی بسوز و بگداز
ای پادشاه خوبان من بنده تو هستم

سری که گفت ساقی و در دل نهفته ایم
غیر از پیاله با دگرانش نگفته ایم

گلگونه چهره گر ز شقایق گرفته رنگ
از خون دیده است که در دل نهفته ایم

در بزم عیش مردم آزاد کامران
خونین دلیم و همچو گل نو شکفته ایم

بر آستان پیر مغان سر نهاده ایم
گرد و غبارش از مژه دیده رفته ایم

مردان حق به کهف رضا آرمیده اند
ما چون سگیم و بر در آن غار خفته ایم

دلشب که زمزمه چنگ در افلاک مینواخت
ما خاکیان به خانقه آنرا شنفته ایم

در پای پیر اشک نبود آنچه ریختیم
دری گرانبهاست که از دیده سفته ایم

تا که اسرار دل خویش بساقی گویم — همه شب راه خرابات بسر می پویم

جرعه ای از می جانبخش بخشید مرا — مست میگردم و اسرار نهان میگویم

هم ز دُرد می و اشکی که ز مستی ریزم — رنگ تزویر و ریا از دل و جان میشویم

یارب این میکده ها روضه رضوان بودند — که از آن رایحه خلد جنان می بویم

مگر اکسیر حیاتست و یا روح مسیح
خاک میخانه کز و قوت جان می جویم

جناب آقای کامران این غزل را برای بنده سروده اند

ای دوستان نوید که از نو جوان شدم — تا در کنار آن بت شیرین زبان شدم

بودم اسیر مردم خاکی ز لطف دوست — از قید غم برستم و بر آسمان شدم

محو جمال و جلوه دلدارم و دیگر — فارغ ز قال مدرسه و این و آن شدم

تن وارها نمودم و وارستم از عذاب — محفوظ از حوادث دور زمان شدم

بودم بخواب بیخبر از عهد خویشتن — با یک اشاره یکسره آتش بجان شدم

میسوختم که پیر طریقت مدد نمود — و ندر پناه پیر مغان در امان شدم

صدرم نمود راه حیات همیشگی
از دولت محبت او کامران شدم

رویش ندیده از غم هجرش مشوشم | می سوزم و ز ناله جانسوز خود خوشم
هر شب بیاد باده میخوارگان مست | بس قطره قطره خون دل از دیده میچشم
از گلبن حیات من ای سرو سیم تن | ای مهر دلنواز من ای یار مهوشم
یک لحظه رخصتم بده کان روی دلفریب | گردد به پیش دیده خونین منقشم
یا للعجب که حسن دلارای در حجاب | اینگونه کرده زار و پریش و مشوشم
افسانه ایست عشق من و غمزه های یار | باور نمی شود که من این جور میکشم

آشفته ام ز زلف پریشان آن نگار
مستم بیاد لعل لب یار دلکشم

غزلی که مطلع آن از مرحوم آیة الله میرزا ابراهیم محلاتی جدم میباشد اینجانب چند شعر بران افزوده ام در سال ۱۳۱۱ ه به مشهد مشرف شدم مورد توجه حضرت حجة الاسلام آقای آقا شیخ علی اکبر برکمانی که از علما مشهد بوده اند واقع گردید و آن را تمام نموده برای بنده فرستادند و آن این است

واقفی از چیست که در گرد جهان در بدرم | دلبری برد دل از دستم و رفت از نظرم
دل ربود از من و جان برد و نمانده است مرا | غیر آهی که بحسرت کشم و در گذرم

ای صبا گر روی از دوست پیامی آری — تا قیامت بسر راه تو من منتظرم
گر به بینم ز رخ معشوق و بمیرم پیشش — خوشتر از زندگی من که از او بی خبرم
چشم دارم که ز خاک قدمش مشتی چند — همره خویش بیاری پی کحل البصرم
کوهکن در بر شیرین بد و شیرین جان داد — من بتلخی فراقش به جهان جان سپرم

با فقیر درت ار لطف نمائی چه شود
ره دراز است و نظر کوته و من نو سفرم

خواهم گرت بگوشه چشمی نظر کنم — اول نظر بجانب شخص دگر کنم
یعنی که نیست سوی کسی خیره چشم من — دیوانه وار جانب هر کس نظر کنم
بر پای همتم نه چنان استم استوار — کز مرکز جفای تو پائی بدر کنم

ترسم غبار کوچه نشیند به دامنت
گریم چنانکه کوچه و بازار تر کنم

جمال یار چنان آشکار می بینم — که هر چه مینگرم روی یار می بینم
بنرگس و گل و نسرین و لاله و سنبل — نشانی از رخ آن گلعذار می بینم

چنان گرفته مرا نشاء شراب وصال	بیا ببین که یکی از هزار می بینم
شکنج زلف پریشان شاهد سرمست	بدست عشق تو اش بیقرار می بینم
بکنج میکده مستان خرقه سوخته را	هنوز در پی جامی خمار می بینم
میان هر ورق گل ز پرتو رخ تو	هزار طرفه نقش و نگار می بینم
حجاب بود همی سوختم ز آتش هجر	چو پرده سوخت ترا در کنار می بینم
بیاد روی تو اری جهان هرچه در اوست	ز جام عشق چنین میگسار می بینم
ز ژاله دیده شهلای نرگس از غم عشق	میان باغ و چمن اشکبار می بینم

ظهور حسن تو می بود در طبیعت خلق
که هرکه هست گرفتار یار می بینم

دوش گشتم مست و بوسی بر لبش مستانه کردم	شانه از دستش ربودم زلف او را شانه کردم
او مرا دیوانه کرد از جلوه مستانه خود	من ز بس بگریستم او را چو خود دیوانه کردم
گفت من شمع توام گر عاشقی پروانه سان شو	گفتم ار سوزنده باشی خویشتن را پروانه کردم
تا سحر من بودم و او ماه من شد مجلس آرا	دمبدم می خوردم و از بهر او پیمانه کردم
گفتمش دانی که غم یعنی چه؟ گفتا سوز و سازش	گفتمش من ز آتش غم سوختم پروانه کردم

گفت من گنج مرادم دولت از من خواه گفتم — من بأین سودا دل آباد خود ویرانه کردم

از خودی بیگانه باشم زانکه جز رنجی ندیدم — لیک هرگز من کجا رو جانب بیگانه کردم

گفتمش جز درس عشقت هرچه خواندم یا شنیدم — عمر را باطل نمودم گوش بر افسانه کردم

صدر را فارغ ز عشقت رستن کاریست مشکل

من که جان و دل نثار بیهوشی جانانه کردم

ماه من بیا امشب، خانه ام منور کن — لب بگفتگو بگشا، قند را مکرر کن

خانه ام مزین ساز بر سرم قدم بگذار — رشک باغ فردوس این کلبه محقر کن

یا ز نوک مژگانت سینه مرا کن چاک — یا ز خون من بگذر ترک تیر و خنجر کن

فصل عید نوروز است جانتم بشیرینیت — بوسه ای بده کامم پر ز شهد و شکر کن

از لبت بنقد جان بوسه ای خریدارم — شرم از این بها دارم گفته ام تو باور کن

ملک حسن و زیبائی میسزد ترا ای ماه — خود کرشمه فرما عالمی مسخر کن

یکدمی به بستان آی شانه زن به گیسویت — نرخ مشک چین بشکن باغ را معطر کن

هر کجا نهی گامی گلشنی پدید آید — سوی ملک دل بخرام جلوه صنوبر کن

خواهی ار بدانی چیست حال عاشقان خویش — خود در آینه بنگر فتنه را مصور کن

ای دل از جفای یار کی ره گریزی هست — از جبین گره بگشا صبر بر قدر کن

رستگی ز من آموز خوش اگر بخواهی زیست

انتظار احسان را زین بشر تو کمتر کن

زین پس بدوش کشم بار خویشتن — فکری کنم بحال دل زار خویشتن

بر اوج آسمان بدهندم اگر مجال — گردم سوار مرکب افکار خویشتن

با روزگار پنجه چنان نرم میکنم — کز روی عجز خود کند انکار خویشتن

منصور وار سر بنهم پای دار عشق

باقی نهم ز خون سر آثار خویشتن

غم عشق تو ام در دل چنان باشد که جان در تن — تو هستی اصل مقصودم دگر گویم ز ما و من

بجز خاک سر کویت نیابندم اگر جویند — تو داری در دلم مأوا و من در کوی تو مسکن

جهان زیباست تا آدم که از حسن خدا دادت — جمال ایزدی یابد و گرنه هست اهریمن

بساطی بگستر ساقیا غوغای مستی کن — مرا بیم از چه باشد تا که هستی تو مرا مأمن

در میخانه بگشا راز خلقت آشکارا کن

بیا مستم کن و از نور باده کن دلم روشن

بمناسبت محبت ها و پرستاریها که از من در لندن کلینیک نمودند این چند شعر را سرودم و یک نامه تشکرامیزی کرده و تسلیم مریضخانه مزبور نمودم لندن ۸/۲/۱۹۵۶

برابر ۸/۱۱/۱۳۳۴

شدم روان ز پاریس بسوی شهر لندن — چه گذشت ماه سرمای دی و رسیده ماه بهمن

همه بود مقصد من که طبیب دم مسیحا — بکند علاج گوش کر پربها هوی من

چو خدا نخواهد از کار کسی گره گشاید — بگشاید آنچنان کش نتوان بزور بستن

بنمود رهنمائیم بسوی مقصد خود — بطبیب معجز آسا نفس و یدی چو گوهرتن

خرد و هنر بیامیخت بدانش و ز گوشم — ز در دیگر بشد نور خدای پرتو افکن

بشدم به بستر اندر خوش و شاد چند روزی — بمریضخانه ای وه چه خوش است کلینیک لندن

همه عضو او پر از مهر و صفا و نیک آئین — همه مردمش خردمند و بزرگ و پاکدامن

ز خدا امیدوارم که نماید این مکان را — ز صفا و مهر و دانش به ز آفتاب روشن

تو ز صدر دین خدایا بحق مسیح مریم
بجزای نیک پاداش بده ز مرد و از زن

بمناسبت ریاست دانشگاه آقای دکتر قربان برحسب تقاضای آقای دکتر عصار مهر ۱۳۴۵

گنج هرچند که بی رنج نباشد بجهان — شادی گنج پس رنج ندارد پایان

شادزی شاد که از رنج تو من بینم
گنج علم و ادب امروز بیامد بمیان

گنج باد آور ما دولت بیچون دل است
که نهان بود ز رنج دگری گشت عیان

شایگان گنجی ده وه که چنانست در او
رایگان مالی به به که چو سیل است روان

منتقل گشت به شیراز کنون دانشگاه
آری آری همه از رحمت و کرم قرآن

شهر شیراز که بُد جایگه دانش و فضل
تکیه گاه ادب و علم و هنر در ایران

اختر چرخ سخن مشعل گیتی افروز
در سپهر خرد و فلسفه مهر تابان

آنچنان بود که خواندند ورا دارالعلم
بود در پیکر علم و ادب ملک روان

رونق دیگرش امروز همی گشت پدید
همه تبریک بگوئیم باو از دل جان

هست پاداش وی این شادی و خرسندی ما
شادی اوست همه شادی ما از دل و جان

ماه با من در فلک امشب کند افسونگری
گرچه هرگز می نکردم من نگاهش سرسری

هر زمان بینم من دلداده روی ماه را
یاد آرم روی یار آنگه که بودش دلبری

ماه را من شاهد آرم دید بس شبها که کرد
ماه من در پیش چشمش یار ما جلوه گری

معجز است این طلعت زیبا، سزد او را اگر
با چنین آیت کند خود دعوی پیغمبری

ماه از روش خجل سرو از قد او پا بگل — چون خرامد باز ماند از روش کبک دری
روی زیبا موی دلکش قامتش موزون چو سرو — از همه خوبان گیتی هست او را برتری
آیت حسن و جمال و مظهر لطف و کمال — ای فدای لشش جان من کز عیب میباشد بری
بوسهٔ ای محتاجم ای لعل لبت آب حیات — من بنقد جان ترا یکبوسه با شم مشتری
از فراقت چون ننالم؟ زانکه این اعجوبه دهر — هر زمان با من کند نوع دگر افسونگری
نامرادیهای دل ناکامی من هر چه هست — میگذارم من حسابش را بروز داوری

داوری ما داور مطلق که از او فتنه هاست
فتنه از او داوری با او هم از او یاوری

معشوقه را بعاشق نبود اگر نیازی — پس از چه میبرد دل از عاشقان بنازی
گه میگدازد او را در آتش تمنا — گه مینوازد اورا در عین بی نیازی
برخیز مطرب امشب ما را ترانه غم — گه با نوای دلکش بنواز و گه بسازی
ای دل دمی بیاسای بر خاک درگه دوست — کاین کاروان هستی دارد ره درازی
از پنجه قضا نیست ما را گریز ای دل — گنجشک را چه چاره در چنگ شاهبازی
ای عاشقان تماشا این است حاصل عشق — شد غارت دل و دین در دست ترکتازی
بگذار از آب دیده غسلی کنیم و آریم — بر طاق ابروی دوست از جان و دل نمازی

درگوشهٔ خرابات بردند دل ز دستم — رخسار جانفزائی آهنگ دلنوازی

ساقی بروی دلکش مطرب بصوت جانبخش
من در میان این دو مشغول عشقبازی

ما کیستیم مردم از پا فتاده‌ای — در راه عشق دین و دل از دست داده‌ای
در وادی ندامت و حسرت نشسته‌ئی — در تنگنای اندهٔ و حیرت ستاده‌ای
بر روی تخت دولت فقر آرمیده‌ای — بر فرق خویش تاج قناعت نهاده‌ای
با مردمان پست بزرگی نموده‌ای — در پیش پای یار بذلت فتاده‌ای

دست طمع ز دامن دونان بریده‌ای
بر لطف دوست چشم توقع گشاده‌ای

دوش از رباب با من داشت بیرم گفتگوئی — نغز پرمعنی و دلکش گفتگوهای نکوئی
رشته‌های زندگی چون بگسلد گفتا که باید — دل نکنی پیوند گیسوی پریشی ماهروئی
حادثات دهر چون چوگان و گیتی همچو میدان — وین بشر با اینهمه نخوت درین میدان چو گوئی
پای از مسجد برون نه جانب میخانه رو کن — پاک کن دل را ز تزویر و ریا می کن شستشوئی

از غبار این طبیعت چهره دل شد مکدر — معتکف در پای خم شو کیف آور آبروئی

ترسم ای سرو روان بنشیندت گردی بدامان — در رهت سازم روان ای شوخ چشم از چشم جوئی

تا تو باشی دوست هرگز خم بابرو می نیارم — گر جهان گردد سراسر در مصاف من عدوئی

هر که شد مدهوش چشم می پرستت گو صبا را
در کنارم او رساند از سر زلف تو بوئی

دوشب که یار شوخ من از در در آمدی — خورشید گوئیا که ز خاور بر آمدی

جز لحظهٔ نبود جوانی ولی چه سود — کاندر جفای هجر تو آن هم بسر آمدی

ما را نظر بدولت ناپایدار نیست — دیدار یار در بر ما خوشتر آمدی

در ملک فقر نیست مرا جز غنای دوست — کز پادشاهی دو جهان بهتر آمدی

میخانه بارگاه من و عشق دولتم — ما را سریر و مهر بسر افسر آمدی

خوشش لذتی ز عمر برم ای نگار شوخ — بینم بوقت مرگ گرم بر بسر آمدی

دست تهی و کیسه خالی کنون چسان
آرم بدام آنکه به سیم و زر آمدی

آذر ۱۳۳۴ در پاریس سروده شد

هست در گوش من امشب ز درون غوغائی — یا درون هست خروشنده نهان دریائی

موج بر موج فراز آید و غلطان چون کوه — سهمگین از دل دیوانه کشد آوائی

رعد آسای نهیبی که من از هیبت اوی — می به پیچم بخود و روی کنم هرجائی

سطوت و وحشت و حیرانی و اندوه من — روی کردند ز یک نقطه ناپیدائی

یارب این بخت سیه کیست که چون سایه من — پای ننهاد هرانجا که نهادم پائی

مرگ ای خاتمه سختی و بدبختی عمر — خیز کامروز مرا نیست ز تو پروائی

در برم آی و بنه پای در آغوشم گیر — که توئی در نظرم محبوبه رعنائی

زود بشتاب که از گردش افلاک مرا — حاصلی نیست بجز سختی جانفرسائی

سفله پرور شده این خاک و مرا جان علوی است — من نمیخواهم جز جان فلک پیمائی

زندگی جز شبحی بیش ز آمال نبود — شبحی سخت غم انگیزی و جانفرسائی

یا سرابی بیکی دشت پر از شیب و فراز — که در آن تخته بسر تشنه لبی سودائی

خم شده پشت من از بار گران امروز — بامیدی که رسد روز خیال آسائی

لیک از آن روز نشانی بجهان هیچ نبود — هوسی بود و خیالی و غمی رؤیائی

رخت بر بستم از ایران و بپاریس شدم — تا گشاید گرهی دست گره بگشائی

شهر پاریس بود شهره در آفاق بعلم — هست در هر طرفش خفته دو صد دانائی
درد من را ننمودند مداوا که مرا — گوئیا نیست دوائی بهمه دنیائی

رفتم امروز بر پیر خراباتی خویش — تا زداید ز دلم اندُه و آرد رائی
به میم کرد اشارت که ترا نیستی به — خاصه از دست یکی ساقی بزم آرائی
ماه رخساره یی فتنه و آشوبگری — پای کوبان صنمی سرو سهی بالائی
دلبری پاکدلی زهره جبینی خندان — که برانگیزد از او در دل من غوغائی
دلبری درخور من رند خراباتی مست — عاشقی شیفته یی خسته دلی شیدائی

گفته پیر من این است و تو یارب برسان — شوخ وشی ماه رخی در کف او صهبائی
همچو خون دل من موج زنان در کف او — قدحی پر ز می ناب نشاط افزائی
جام مینائی و از دست بلورین نگار — می چون لعل بدخشان دل خون پالائی
نغمه دلکش داودی صاحب دردی — ناله سازی و آهنگ غم افزائی
گوشه خلوتی و مجلس انسی و کتاب — بر لب جوئی و از سبزه نهان صحرائی
نقل مجلس چه به از نقل حدیثی از دوست — گفتگو از دهن طوطی شکرخائی

راستی گر شود امروز مرا جمع چنین　　　بالله نیست دگر هیچ غم فردائی

لیک این شیوهٔ نامرضی دهر است که او　　　قبض و بسطش نبود جز محل بیجائی
میدهد مال بآنکس که ندارد ادراک　　　دهد اندیشه بآنکس که ندارد جائی
دیو را خوی فرشته بنمودست نثار　　　در قدومش بنهد گیسوی عنبرسائی
سیم تن دختر پارسی و دیو حبشی　　　بی غمی را بدهد داروی غم بزدائی
ماه وشش دختر کان را بغلامان سیاه　　　دهد آزاده چو من را ندهد مأوائی
در بر من همه شب خفته غم و انده و درد　　　واندر آغوش ددی حور پری سیمائی
در منش هست که بنهد سر خر بر بالش　　　زیر سرهای عزیزان ننهد خارائی

دهر را داده ام این نسبت از ترس ولی　　　راست گویم بود این کرده ز بیهمتائی
خالقی آنکه بکارش نبود چون و چرا　　　هیچکس را نتوان بود با و دعوائی
مالکی خودسر و خود خواه و حکیم　　　آنکه در کون و مکان نیست چو او یکتائی
کار او را نه ملاکی است نه اندر خور فهم　　　کیست او چیست؟ توانای جهان بخشائی
یارب از گفتهٔ این شاعر حساس گذر　　　که ز تو برتر و بهتر نبود والائی

صدر دین را هوس از نعمت گسترده تست
ور سر درد نماید بتو استشفائی

برای همسرم فرنگیس سالار

ای همسر دلکشم فرنگیس
یاد تو نرفته از دل من
کز عشق تو در ازل سرشتند
ای دلبر شوخ من گل من

رفتی و ز ابر تیره غم
تاریکتر از شب است روزم
بنگر که چسان ز عشقت امروز
در آتش هجر تو بسوزم

من عشق تورا بدل گزیدم
تو مهر مرا ز دل بریدی
از شاخ درخت عشرت من
ای مرغ دل از قفس پریدی

از دیده نهان شدی اگر چه
هرگز نکنم تورا فراموش
چون خواب دمی بخوابم آئی
در خواب کشم تورا در آغوش

شبهای سیاه تیره و تار   هستی تو چراغ بستر من
در کلبه فقر و بینوائی   هستی تو یگانه گوهر من

میسوزم و میگدازم از عشق   وز دیده سرشک غم ببارم
زیرا که بجز تو ای پریوش   معشوقه دیگری ندارم

رفتی و نگفتی از چه ای شوخ   باشد ز قفای تو دلی زار
همبستر تو ز تست مهجور   افسرده و خسته و گرفتار

دوشب بخیال روی ماهت   بر ماه نظاره می نمودم
افزون ز ستاره بود اشکم
تا صبح شماره می نمودم

مژده که روی خدا ز پرده بر آمد   آیت داور بخلق جلوه گر آمد
بی خبرانرا ز فیض گل خبر آمد   مظهر کل در لباس جزء در آمد
معنی واجب گرفت صورت امکان

شعشعه گسترد جلوه صمدانی گشت عیان سرّ صادر انسانی
طاق فلک را قویم گشت مبانی شاهد غیبی رسید و داد نشانی

از لمعات جمال قادر سبحان

از فلک کون تافت اختر تجرید نغمه احد برزد از هیولی توحید
لم یلد امروز یافت کسوت تولید آنکه بدو زنده گشت هر سه موالید

وانکه بدو تازه گشت خار خشیجان

عقل نخستین بزرگ صادر اول کالبد مستنیر و جان ممثل
راه هدی را یکی فروخته مشعل هادی و مهدی سمی احمد مرسل

حجت غائب ولی ایزد منان

قاعده پرداز کارگاه الهی راز جهان را دلش خبیر کماهی
جاهش برتر ز حدّ لایتناهی فکر بکنه جلال و قدرتش واهی

عقل بقرب کمال و جاهش حیران

پرده نشین حریم لم یزلی اوست شاهد غیبی و دلبر ازلی اوست
مرشد و مولا و پیشوا و ولی اوست باری سرّ خفی و نور جلی اوست

خواهش پیدا شمار و خواهش پنهان

ای قمر تابناک امامت وی گهر آبدار درج کرامت

ای بقد و قامت تو شور قیامت — خیز و برافراز یکره آن قد و قامت

خیز و برافروز یکره آن رخ رخشان

خیز توای کنز مخفی احدیت — کیست که پیدا کند کنوز هویت

از تو عیان است جلوه صمدیت — هیچ ترا نیست با خدای دوئیت

ذات تو با ذات هوست یکسر و یکسان

خیز و عیان کن بخلق جلوه دادار — خیز که حق خفت و گشت باطل بیدار

گر نکنی پای در رکاب ظفر بار — منتظرانت زنند ای شه ابرار

دست بدامان شاه خراسان

زاده موسی که طور اوست حریمش — عیسی گردون نشین غلام قدیمش

هر دو جهان ریزه خوار کف کریمش — آنکه بفرمان واجب التعظیمش

بر جهد از نقش پرده ضیغم غران

خرگه ناسوت هست پایه پستش — مسند لاهوت هست جایگاه نشستش

عقل خردمند گشته واله و مستش — غیر خدایش مخوان که هست شکستش

بخ بخ ازین عز و این جلالت و این شان

ذاتش آئینه خدای نما شد — گرچه خدا نیست کی جدا ز خدا شد

درگه او زیب بخش عرش علا شد — هرکه بدرگاه او ز روی صفا شد

زاهل صفا شد لسان خواجه دوران

مرغ دل از سینه‌ام هوای پرواز کرد   بجانب کوی یار پریدن آغاز کرد

پرید و بنشست و خوش ناله غم ساز کرد

ناله ز دل برکشید، گریست دیوانه وار

عاشق بیچاره را چاره بجز ناله چیست   گرچه خود این ناله هم چاره بیچاره نیست

دادرس عاشقان بغیر معشوقه کیست

کیست که عاشق باو باشد امیدوار؟

شعله غم در دلم آتشی افروخته   خرمن عمر من از شعله او سوخته

بنار یوم الوعید سوختن آموخته

وه چه خوش این سوختن سوختم از عشق یار

جهان زور است عشق متین و مستحکم است   حروف تکوین عشق جمله بهم توأم است

ز عشق قلب نبی کتاب حق ملهم است

هرچه ببینی ز عشق باشد از او استوار

روز نخستین که حق اساس خلقت گذاشت
بدست خود بذر عشق در دل عالم بکاشت
درخت ایجاد از او سر بفلک برفراشت
هستی و کون و مکان ازین شجر شاخسار

عشق نمی بود اگر جهان هویدا نبود
اساس این کائنات محکم و برپا نبود
خدا به چشم خرد هرگز پیدا نبود
عشق بود مظهر حضرت پروردگار

ساقی برخیز زود زمی مراست کن
ز عالم نیستی بیا مرا هست کن
عالم اجسام را به چشم من پست کن
بیار قوت روان کز و شوم پایدار

چشم خرد باز کن نقطه اولی ست عشق
کعبه اهل یقین قبله داناست عشق
راست بخواهی اگر علی اعلی است عشق
جهان و هرچه در او ست از و بود برقرار

زاده عم رسول مظهر ذات خدا
همسر زهرا بتول سلاله انبیا
انکه به بازوی او دین خدا شد بپا
رواج بازار دین یافت از و اعتبار

ز خود و فضل و کرم وز عمل و زهد و علم — ز جنگ هنگام جنگ و ز سلم هنگام سلم

ز دانشش عدل و داد ز بینش خشم و حلم

بحق حق او ست او ست معجزه کردگار

از کجی تیغ او دین خدا گشت راست — قائمهٔ عدل و داد ز برق تیغش بپاست

نیروی او ولی بدل دستش دست خداست

تیغش خود آتشی است که ریزد از او شرار

باب تیغش جهان ز شرک شد شست و شو — جهان فرتوت از و یافت لبی آبرو

خدا به عرشش برین داشت از و گفتگو

که لافتی جز علی لاسیف جز ذوالفقار

دست خدائی گشود پای بتان را شکست — پرده ز رخ برگرفت نمود آنرا که هست

بغیر حق هرچه بود نمودشان خوار و پست

خدا به عقل بشر گشت از او آشکار

به قاب قوسین اگر پای پیمبر نهاد — ببین بدوش نبی علی بپا ایستاد

دامن همت به بست بند علایق گشاد

منهدم ارکان شرک بپای گشت استوار

جمعی در حیرتند گفتند بشش خداست — هستیش از جمله خلق نقص پاک و جداست

اساس این کائنات ز قدرت او بپاست
بملک هستی علی است پادشه تاجدار

ولی در آئین من نیست علی جز بشر
مظهر اوصاف حق مظهر ما فی القدر
در آسمان وجود علی است شمس و قمر
گهی بود مستنیر گهی بود مستنار

از نبی اله هست حدیث بس مشتهر
که شهر علمم علی بود بدان شهر در
عشق علی گر نشد در دل کس مستتر
خدا بر آرد از او روز قیامت دمار

مهر منیر فلک ز تابش روی اوست
مقر افلاکیان خاک سر کوی اوست
کعبهٔ محرابیان گوشهٔ ابروی اوست
اهل دل از عشق او عمری زار و فگار

مرتبه اش بود حق برتر از ممکنات
وحید دوران چرخ نابغهٔ کائنات
بکام اهل سخن کلامش آب حیات
درخت اسلام از او پر ثمر و برگ و بار

خدای را این وجود آیت عظماستی
اساس ایمان از او محکم و برپاستی
قائمهٔ دین او ثابت و برجاستی
رموز قرآن از او گشت بخلق آشکار

بشر که او راست فخر بعلم و فضل و هنر   زعقل و حکمت خدا نهاده تاجش بسر

درخت ایجاد را اوست یگانه ثمر

به ذات پاک علی بشر کند افتخار

منشاء فضل و هنر مبدء عقل و کمال   ریشه اصل وجود آینه ذوالجلال

برتر از حد فهم بالاتر از خیال

مؤسس مکتب حضرت پروردگار

علی است کوه وقار علی است بحر کرم   علی است اصل الاصول علی است رب النعم

علی است مرد خدا علی است باب الحکم

نه بیند وهم ندیده همچو علی روزگار

ما همه بیچاره ایم علی بود چاره ساز   کعبه اهل یقین مقصد راز و نیاز

دست توسل کنیم بجانب او دراز

به آب لطفش مگر زداید از دل غبار

خاک سر کوی تو جوهره روح ماست   ذکر تو نیروی جان اسم تو اسم خداست

به صدر دین کن نظر که دوستدار شماست

که ناید از او دگر جز غم تو هیچ کار

حلقه ارباب ذوق مجمع یاران حق   واله و شیدای دوست شکرگذاران حق

گر بده از بهر خویش سری زپیران حق
مگر ز فیضش شوند بهره‌ور و بختیار

خیز و طعنه بر مه و پروین زن — در دل من آذر برزین زن
بند طره بر من بیدل نه — تیر غمزه بر من مسکین زن
یک گره بطره مشکین بند — صد گره بر این دل غمگین زن
یک سخن ز دو لب شیرین گوی — صد گوارشه برلب شیرین زن
خواهی ار زنی ره تقوی را — زان دو زلف پر شکن و چین زن
تو بدین لطیفی و زیبائی — ره قدم به لاله و نسرین زن
گه ز غمزه ناوک پیکان گیر — گه ز مژه خنجر و زوبین زن
خواهی ار کشی کش و نیکو کش — خواهی ار زنی زن و نیکو زن
گر کشی به خنجر مژگان کش — ور زنی بساعد سیمین زن
گه سرود نغز دلارا ساز — گه نوای خوب نوآئین زن
تا جهان کریت به نماید — کحل راستی بجهان بین زن
گرت ملک و جاه برین باید — تن بملک و جاه فرودین زن

بنده شو بدرگه شه آنگاه — کوس پادشاهی و تمکین زن
شاه غایب آنکه فلک گویدش — تیغ اگر زنی بره دین زن
رو ره امیری چونین گیر — رو در خدیوی چونین زن
ای ولی ایزد بیچون خیز — ره بر این گروه ملاعین زن
بر بساط دادگری پا نه — بر کمیت کینه وری زین زن
گه بحمله بر اثر آن تاز — گه بنیزه بر کتف این زن
خیمه خلاف اعادی را — برکن از جهان و به سجین زن
کیش اور مرد بکار او — بیخ اهرمن خود بین زن
دین حق و معنی قرآن را — بر سر خرافه پارین زن
از دیار شرق برون تاز — کوس خسروی بدر چین زن
پای بر بساط خواقین نه — تکیه بر سریر سلاطین زن
پیش خیل بدمنشان شمشیر — چون امیر خندق و صفین زن
تا براستی گرود زین پس — بانگ بر جهان کژ آئین زن
چهر عدل را ز نوازین بند — کاخ مجد را ز نو آیین زن
گر فلک ز امر تو سر پیچد — بر دو پاش بندی روئین زن

برگشای دست کرم و آنگاه
بر من فسرده مسکین زن

شیراز

خداوندگارا توئی یار ما
بهر کار نیکی مددکار ما

بنام تو آغاز دفتر کنم
روان را با زیب و زیور کنم

تو را صدر دین کمترین بنده است
به مهر تو ای مهربان زنده است

من این چامه را میدهم یادگار
که من میروم ماند این یادگار

مردم شیراز

بیا گام بر خاک شیراز نه
برین خاک زیبای پر ناز نه

نه گامی که از خود پرستی بود
که این سرزمین کان هستی بود

توانی گرش سر بنه، بوسه زن
که خاکش دهد پرورش جان و تن

در او خفته مردان کارآزمای
همه دست پروردگان خدای

همه مردمش پاک و پاکیزه خوی
ستوده روانند، و باآبروی

فرشته وشان، ماه رخسارگان
پناه و دل آرام آوارگان

پریروی و افسونگر و تابناک
کند غنچه از رویشان جامه چاک

خوش آهنگ و نازک دل و زودرنج
به گیسو و رو، همچو مارند و گنج

سیه چشم، گیرنده، و دل پذیر
نگردد ز دیدارشان چشم سیر

بهر گوشه او خرامان هزار
بویژه به نوروز و گاه بهار
با خدا

خداوندگارا تو جان پروری — ز اندیشه این جهان برتری
توئی مهربان و توئی یار ما — بهر کار نیکی مددکار ما
ندانست کس کیستی چیستی؟ — ولی ره نیابد به تو نیستی
هشیوار مردان یزدان پرست — که هستند از جام مهر تو مست
بلاآدری از تو سخن رانده اند — کمیت خرد لنگ و وامانده اند
خرد را بدرگاه تو راه نیست — جز آنکس به مهر تواش بستگی است
تو ای مهرپرور خداوند مهر — دلم را تو پر ساز از خویش مهر
تو خود شهر شیراز را ساختی — بزیبایش خوب پرداختی
نگهدار او شو ز بیدادگر — نباشد ز اهریمن او را گذر
همه مردمش شاد و خرسند ساز — همه دشمنش را تو در بند ساز
که و مه، زن و مردشان پاک باد — بداندیش آنان بسر خاک باد

نه بینند هرگز گزند از جهان
همه گاه خندان و دل شادمان

گوهران تابناک

دلا خاک شیراز را بوسه زن — که تابنده بر اوست مهر سخن
خدای مه و مهر و گردون سپهر — برین سرزمین پرتو افکند مهر
چنان پرورید است این آب و خاک — که پاکیزه تر باشد از جان پاک
ز دریای مهر گهر پرورش — پدیدار بنمود صد گوهرش

ز خورشید هر یک فروزنده تر
ز ناهید هر یک درخشنده تر

سعدی

یکی زان بود سعدی نامدار — که گویندگان را شد آموزگار
خداوند گفتار و نغز سخن — که گفتار او می نگردد کهن
خردمند و روشندل و پاک بین — که هرگز نیابی چو او در زمین
فروهنده در گفتن داستان
چو سرو خدنگی است در بوستان

بوستان

بود بوستانش بهشت برین — که بادا بر او صد هزار آفرین
سخنهای او بسکه هست استوار — جهان تا بماند بود پایدار

گل و لاله و نرگس و نسترن   درین بوستان کرده انجمن

زبوی دل انگیز مستت کنند
ربایند تو را ، می پرستت کنند

گلستان

پر از گل گلستان او سربسر   که دراو نباشد خزان را گذر
بهر گل بهاری پدید آورد   بهاری که بارش نوید آورد
بهاری که شادی و مستی دهد   بدل مهر زیبا پرستی دهد

طیبات

بود طیباتش ز جان پاک تر   نهفته در او خرمن از مشک تر
شکر را به مشک تر آمیخته   بکام گرانمایگان ریخته
چنان پرورد چهره نیکوان   کز ایشان نیابی به گیتی نشان
چنان راز دل راکند آشکار   که گوئی شکوفه است وگاه بهار

کسی راز دل را بدینسان نگفت
بدینسان سخن راکس آسان نگفت

بدیع

بدیعش بود تازه و نو بنو   ز شیرینی از قند گیرد گرو

پرد گه سوی آسمان برفراز | نهد گاه سر بر زمین نیاز
دهد گه تورا داروی بیهشی | دهد آتش آز را خامشی

خواتیم

خواتیم او باشد این را نشان | که پایان سخن شد براو بی گمان

قدیم

قدیمش کهن را دهد زندگی | سخن یابد از او برازندگی

آنچه گفته است

شود شیفته جان ز هرچیز گفت | سخن گوهری بود و او خوب سُفت

آرامگاه سعدی

بیا کز دل شاد یادش کنیم | درودی فرستیم و شادش کنیم
به آرامگاهش خرامان شویم | خرامان سوی این گلستان شویم

خدایا دلش را ز من شاد کن
بپاداشش نیکی از او یاد کن

حافظ

دیگر حافظ آن رند سرخوش ز می | که بخشد به جامی دو صد تخت کی
بخندد به گیتی و بازی کند | به آزادگی سرفرازی کند
مگر باشد از آسمانش سخن | بتابش دهد پرورش جان و تن

روان را دهد گردش آسمان هویدا کند رازهای کهن

ز سوز درون ناله ها سر کند

ز اشکش زمین را پر اختر کند

دیوان حافظ

چو دیوان شاهان گردن فراز به دیوان او دستها شد دراز

که هر کس ز آینده خویشتن بپرسد از آن مرغ شیرین سخن

که او با خراباتیان گشته مست ز مستی بگفت آنچه را بود و هست

بر او راز گیتی نهفته نماند سخنهای دلکش نگفته نماند

ورا بر زمین گرچه بُد جایگاه ولی بر فراز جهان داشت راه

بر او خواند گوئی خجسته سروش سخنهائی از دانش فرّ و هوش

که گیتی شد از گفته اش بهره ور سخنهای او کرد بر دل گذر

سخن چون ز دل گفت بر دل نشست گمان را ره خود نمائی ببست

سخنهای او هست سوزنده دل همه گفته اش رشته جان گسل

چو از سوز دل بود دلها بسوخت

ز کانون دل بسکه آذر فروخت

آرامگاه حافظ

بیا سوی آرامگاهش رویم   بدان جا ز پاکی سری بسپریم

که بادش وزد از بهشت برین   کشاند ترا زی جهان نوین

سعدی و حافظ

سخن را شدند این دو تن پادشاه   که می بود بشیراز شان پایگاه

کجا می توانم که گویم سخن   از ایشان که شایسته این دو تن

خدایا روانشان ز من شاد کن

جهان سخن را تو آباد کن

روشن دلان

بیا سوی شیراز ما و ببین   به یزدان بکن بی شمار آفرین

که هر گوشه اش مرد روشندلی است   بهر شاخه این گلستان گلی است

همه پاک بینند و روشن روان   خردمند و فرزانه و کامران

گرفتند کام دل از روی دوست   همه سرخوش مست از بوی دوست

کشیدند رخت از سرای فریب   نمی بودشان بهر جانان شکیب

غنودند آسوده در زیر خاک

روان شد بجانانشان جان پاک

چهل تنان

چهل تن بیک جا همه خفته اند | به او تکیه چهل تنان گفته اند

هفت تنان

بجای دیگر هفت درویش پاک | بخفتند در زیر این تیره خاک
که این تکیه هفت تنان نام شد | پریشان دلان را دل آرام شد

بابا کوهی

دیگر هست بابای کوهی که او | خدا را نموده بدل جستجو
روانش شده زی فراز جهان | تنش خفته در کوهی اندر میان

درون شهر

بود باره ای دو به شهر اندرون | زده پهلو بر گنبد نیلگون
دو گنبد فرازش ز فر و شکوه | تو گوئی ز گوهر بپا شد دو کوه
نهانش دو تن راد مرد بزرگ | نبیره ز پیغمبری بس بزرگ
یکی را بود نام شاه چراغ | که خورشید از پرتوش گشته داغ
دیگر پور موسی محمد بنام
که این گنبد او را بود چون نیام

درود بر این دو

بیا درودی بر آنان فرست — که این رشته را نیست هرگز گسست
که این هر دو پیوند جان و دلند — مبادا ز ما رشته‌ای بگسلند

مردان کنونی

کنون هم بود مردمان خدای — درین شهر زیبای ما رهنمای
که این شهر هرگز نگردد تهی — ز مردان دم گرم و با آگهی

درخواست از خدا

الا تا که گل بشکفد در چمن — ز بارش شود سبز دشت و دمن
الا تا که روز و شب و مهر و ماه — جهان را نمایند خود پایگاه
الا تا که خورشید تابان شود — سراسر به گیتی فروزان شود
شود شهر شیراز ما پایدار — گزندی نبیند ازین روزگار
هر آنکس به شیراز مهمان شود — مبادا که هرگز پشیمان شود
نباشد گره هیچ در کارشان — بجز بر سر زلف دلدارشان
که شیرازیانند مهمان نواز — به مهمان نوازی همه سرفراز
نبینند آشفتگی در جهان — بجز زلف آشفته مهوشان
رخ مردمش سرخ و رخشنده باد — همه روزشان شاد و فرخنده باد

همه روزشان همچو نوروز باد
به نوروزشان بخت پیروز باد

بآئین یزدان پرستی و داد
خدا را نمایند از خویش شاد

بپویند راه درستی و مهر
نسازند بر یکدیگر تیره چهر

خدا یارشان باد در کارشان
شود راست گفتار و پندارشان

نه بینند اندر جهان کاستی
نه پویند جز در ره راستی

بدانش گرایند و داد و هنر
کژی را نباشد برایشان گذر

گوینده سخن

به این چامه پارسی صدر دین
که بادا بر او مهر جان آفرین

به نیکی ز میهن همی یاد کن
دل مردمش را ز خود شاد کن

بپایان خدا را ستایش کنند
بیاران پاکش نیایش کنند

بهنگام بچاپ رسانیدن این چامه از دیوان خواجه بزرگوار شیراز حافظ در انجمن زرتشتیان دانشمندم پرسش نمود آغاز چامه چنین آمد

هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قائل

زین رو بچاپ آن پرداختم و این از شگفتیهای دیوان حافظ لسان الغیب شیرازیست

ترجمه تبریک عید کریسمس در لندن که یکی از معشوقه آلمانی یکی از دوستانم که
روی کارت تبریک نوشته بود بدرخواست دوستم ۱۴ ژانویه ۱۹۵۶ / ۲۴ دیماه ۱۳۳۴ در منزل جناب آقای دکتر شفیعی

در شب عید کریسمس بخیال تو بخوابم — که مگر روی دل آویز تو در خواب ببینم
در گلستان جمال هوس انگیز تو گردم — بیکی بوسه گلی از چمن روی تو چینم

توئی ای خاطره عشق تو سرمایه عمرم — همه آمال جوانی من و عشرت و نازم
هرگز از خاطر من عشق تو بیرون نتوان شد — که من از آتش عشقت همه در سوز و گدازم

بسر زلف تو سوگند مرا مهر تو در دل — آنچنان جای گرفته است که جان در بدن من
هر کجا روی کنم در نظرم جلوه گر آئی — هر چه گویم همه نام تو بود در سخن من

کیستی؟ چیستی؟ ای همدم دل مونس جانم — من بیاد تو چنانم که در آغوش من استی
کیستی؟ چیستی؟ ای کعبه من مقصد عشقم — که مرا در نظر استی و مرا در سخن استی

از لندن کلینیک. جناب آقای فرزاد کارمند دانشمند سفارت ایران

کنون که هیچکس از من نمی‌نماید یاد — چه به که یاد نمایم ز حضرت فرزاد

خرد پژوه هنرجوی و راد و دانشمند ‌‌ مسلم است بنزد همه که هست استاد
بگویم ای سخنت پر ز شهد و شیرینی ‌‌ بگویم ای رخ تو چون بهشت باد آباد
بگویم ای همه ساعات تو بعیش قرین ‌‌ بگویم ای همه ایام تو بدانش و داد
که گفت از من بیمار و بینوا و غریب ‌‌ تو لحظه ای نکنی یاد و بنده را دلشاد
مگر نه خسته دلان را بباید از ره لطف ‌‌ کرم نمود و بهر گونه کرد از آنان یاد
ببین که بسترم افتاده گوشه کلینیک ‌‌ نه یار و خویش که گرداندم ز غم آزاد
غریب و بیکس و بیگانه ام چنان امروز ‌‌ که دشمنم بچنین روزگار سخت مباد
دو روز زندگی آن به بگرد هم باشیم ‌‌ که روزگار کسی را مجال زیست نداد
نه مال و جاه که اندر پیش بغفلت و جهل ‌‌ روان شویم و بگوئیم هرچه باداباد
نه اعتماد به گیتی نه اعتبار بخلق ‌‌ ز چشم جانب دنیای سست بی بنیاد
بقول سعدی شیرین زبان که حضرت تو ‌‌ روان او را از خود نمی نمائی شاد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ‌‌ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
وجود خلق مبدل شوند ورنه زمین ‌‌ همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد
عروس ملک نکو روی و خیرست ولی ‌‌ وفا نمیکند این سست مهر با داماد
بیا دمی بنشین و ز گذشتگان ادب ‌‌ سخن بران که خدا جمله را بیامرزاد
کتاب و محققی و بی نیازی از مردم ‌‌ هر آنکه یافت دیگر به از و زمانه نزاد

غنیمت است نشستن بگرد هم یاران — دگر نه عمر چراغی است در برابر باد
اگر خدای بخواهد که به شود حالم — دو روز دیگر باید روم سوی بغداد
سپس بجانب تهران روان شوم وانگه — بسوی مردم شیراز پاک نیک نهاد
امیدوار چنانم زحضرت دادار — که خدمت تو گزینم کنار رکن آباد
بیا تورا حکمیت دهم زجانب خویش — زیکطرف من و دشمن زیکطرف میلیارد
مرا دلیست زسرمایه حیات ولی — کنون بغفلت من دست دیگران افتاد
به شهر لندن و پاریس ماه رخساران — ربوده اند دلم را کجاست مرجع داد
اگر سفارت کبری بعرض من نرسد — غریو و لوله اندازم و کنم فریاد
ببین تجاوز و ظلم و ستمگری تا چند — که من به بسترم و دلبران همه آزاد
بگرد من ز دلم دست بر نمیدارند — هزار ترس چو شیرین و یکتن فرهاد
همه زباده زیبائی و طراوت مست — همه بعشوه مسلح ستاده چون شمشاد
همه زناوک دلدوز چشم صف بسته — همه مصمم ویرانی دل از بنیاد
مریضخانه مگر نیست جای آرامش — چرا برای سپاه عدوست همچو ستاد
شبی دل یکی از دلبران بحالم سوخت — چنان بسوخت که در نیمه شب در او بگشاد
ره صفا چو بروی‌ام گشوده شد از او — برفت زندگیش دست دیگران برباد
مصمم بگریزم ولی من بی دل — کجا روم که در دیگری توان بگشاد

بقول سعدی شیراز مرغ باغ ادب — باتفاق دیگر دل بکس نباید داد
ولی بگفته حافظ خراب باده عشق — ز نیم برصف زندان هر آنچه باداباد

من این چکامه سرودم براه مهر و ادب — برای حضرت فرزاد مرد دانش و داد
امید آنکه ببخشایدم اگر غلطی — ز خامه ام بروی این صحیفه افشاند
که هست فکرت مرد علیل نیز علیل — امید علت و رنجی ز گیتیش مرساد
صفی نیای صفا پیشه باد سرخوش و مست — زباده خوشی و عزت و سعادت و داد
رفیق او که ز لندن برفته سوی سوس — خدای قوه او را در آن عمل بفزاد

به سیف قاطع آری بباید از خوبان
گرفت کام بدینسان که پای او بنهاد

در مجله هند نوین شماره ۳۹ سال ۱۳۴۲ چاپ شده

هند نوین است این یا که بهشت برین — یا که بهشت برین شده است هند نوین
هر طرفش صد هزار دلبر چون حور عین — که با مه و زهره است هر یک از آنان قرین

دلبر و شیرین و شوخ با نمک و با وقار

مهبط الهام و وحی مربی جان عشق — روح فزا نور بخش سلسله جنبان عشق

بوطن آزادگان مهد بزرگان عشق
بکشور هند گشت محکم بنیان عشق
عشق چه ؟ عشق وطن ازو بود یادگار

گاندی آزاد مرد قائد هندوستان
براستی همچو او ندیده چشم جهان
نابغه صلح جو مبارزی قهرمان
دامن همت به بست کرد قیام آنچنان
که هست آثار او تا به ابد پایدار

شرق میانه اگر ز خواب بیدار شد
بدولت انگلیس بر سر پیکار شد
راه سعادت براو روشن و هموار شد
هر که بیگانه بود دشمن و بیزار شد
گاندی والا مقام بودش آموزگار

مردم هندوستان چو راه خود یافتند
ز نی نیازی بر تن جامه خود بافتند
بزرم بیگانگان ز عشق بشتافتند
صفوفشان را چنان به تیغ بشکافتند
که کرد تاریخشان تا به ابد لکه دار

کشور هندوستان مرکز آثار حق
هر یک از آثار اوست مخزن اسرار حق
ایدل شیدا اگر خواهی دیدار حق ؟
فانظروا آثارنا هست ز گفتار حق
زین همه آثار اوست وی خدا آشکار

هر که درین کشور است سرخوش و آزاد زیست
زانکه حکومت دراو بدست افراد نیست
بغیر قانون عدل حاکم و مختار کیست ؟
مجرم او در عذاب بری ز جرمش بری است

بدست عدل است و بس حکومت و اقتدار

باد صبا گر گذر کنی بهندوستان — بملت پاک هند درود ما را رسان
مرا بود آرزو که ماند او جاودان — پرچم او سرفراز کشور او در امان
دولت او بی نیاز قائد او بخت یار

چکامه صدر دین بدون عیب و ریاست — هر چه در اوصاف آن سخن سراید سزاست
سخن بگویم صریح هند چو شیراز ماست — موطن ذوق است و عشق مرکز مهر و صفاست
مردم این هر دو باد در کنف کردگار

دوستی من بهند هست ز ایمان من — زانکه بود خاک هند مهد نیاکان من
مهد نیاکان من به بود از جان من — جان من آنجا خوش است که هست جانان من
که هست جانان من مقیم در آن دیار

«در فوت محمد علی جناح قائد پاکستان اولین کسی که حکومت پاکستان را بوجود آورد»

آه گر کشور نوزاد مسلمان جهان — پدر با فری کرده کنون روی نهان
قائد اعظم پاکستان آن آیت دهر — آنکه زائیده شد از فکرت او پاکستان
حامی دین خدا حافظ ناموس وطن — بود بر شوکت اسلام وجودش برهان

انکه از همت و تدبیر و فداکاری و علم — کرد بنیان اساسی که بود جاویدان

یعنی از کتم عدم کشوری آورد وجود — کشوری مرکز دین مظهر علم و ایمان

جان بفرسود و نیاسود دمی از غم و رنج — تا که یابد وطن از زانده او راحت جان

فی المثل کشور پاکستان می بود چه تن — او چه تن بود و در او قائد او روح روان

جسم هرگز نتواند که گزیند کاری — مگر آن کار که فرمان بدهد روح بدان

جسم بیجان شده این ملک کنون گرچه گزند — روح او قرب خدا برتر از افلاک مکان

روی برتافت ندانم ز چه از کودک خویش — کودکی حاصل یکعمر همه رنج و زیان

پیر فرسوده شد از حادثه جنگ و ستیز — تا پدید آورد از صلح جهان ملک جوان

رخت بربست چنین زود پی راحت خویش — خفت آسوده بخاک اندر و مردم نگران

شاهد مقصد او بود چه آزادی ملک — تا در آغوش کشیدش بهرش دادی جان

آری آری بود این شیوه مردان بزرگ — جان سپردن بره دوست نباشد آسان

ای مسیحا نفس از هجر تو قومی محزون — روی کردی تو نهان کیست نماید درمان

رشک فردوس برین گرچه بود کشور هند — لیک بودی تو برین گلشن جانان باران

مادر دهر عقیم است که زاید چه تو پور — کی دگر چون تو پدید آید زیر چرخ زمان

مرگ تو ای پدر پیر نموده است کنون — ملتی را همه دل برده و زار و پژمان

ای بسا دل که ز هجران تو باشد خونین — ای بسا دیده که در مرگ تو باشد گریان

مسلمین را سزد این فخر که با دست تو یافت　　دوره بردگی کشور پاکان پایان

در ازل نام تو با عزت و فر بود قرین　　تا ابد نام تو زیبنده تاریخ جهان

هست امید من از رحمت یزدان امروز　　که بفردای قیامت بگزینی بجنان

حالیا چاره جز این نیست که با سعی و عمل　　باید این کشور از آن قائد با عزم و نشان

یعنی از علم و هنر کشورش آباد شود　　تا ز آبادی کشور شود او شاد روان

در ره عزت خود ملت او تیغ بکف　　آری آری کند از خون عدو سیل روان

پایه ملک نهد بر ادب و دانش و فضل　　ملک جز با هنر و علم نگردد عمران

خانه خود کند آباد ببازوی هنر　　زان پس خانه دشمن بنماید ویران

یا ز آئین نبی ختم رسل آیت حق　　ادب آموزد و سر مشق نماید قرآن

سر فرو نارد و هرگز بدر خانه کس　　تاج بر سر نهد از صنعت و علم و عرفان

اینچنین ملت از آن قائد با عزم نهد　　در همه صفحه تاریخ جهان نام و نشان

تا ابد زنده و جاوید و سرافراز شود　　ملت با هنر خویش سپر پاکستان

رفت چون قائد اعظم که بر او رحمت باد　　قائد دیگر بگزید در آن ملک مکان

جای بگزید در او خواجه نظام الدین نیک　　بکمر بر زده از همت والا دامان

باد اندر کنف لطف خداوند بزرگ　　رام اندر کف او کلک زبان سحر بیان

تا بنظم آورد آن رشته بگسسته ملک　　سازدش مرکز علم و هنر و دهد امان

فاطمه خواهر آن قائد بی مثل و نظیر — زنده ماناد و شود عزت او جاویدان

خواهری کز ادب و عفت و دانش باشد — یادبودی و برادر مه گلی در بستان

جوهر فضل و ادب از غرض عیب تهی — صدف دانش و تقوی گهر عزت و شان

سوز دل از آتش سوزنده هجران امروز — وای از آتش پرسوز و گداز هجران

لیک تا بوده جهان راه دیرین این است — که بجز زادن و کشتن نبود کار جهان

رفت چون قائد اعظم تو کنون دل خوش‌دار — یافت از لطف خداوند جهان جنت جان

صدر دین بس بود این گفته که هرگز نبود — آتش عشق تو بر کشور پاکان پنهان

از صمیم دلست از حضرت یزدان بپاش
شوکت و عزت آن کشور نیکان خواهان

پاکستان

شمیم زلف تو همچون نسیم در بستان — طراوت دگر افزوده است بر دل و جان

شکفته غنچه طبعم چه گل نگاه سحر — طرب فزای فرحبخش طبع چون بستان

بدان قدر که زند طعنه غنچه طبعم — بباغ جنت و فردوس و روضه رضوان

سحاب فیض ببارد اگر بدل روید — زمین طبع من انواع لاله و ریحان

ولی چه حیف که نی باغبان که پرورشش — نه سایه بر فکند ابر و نی دهد باران
بهار عمر مرا بین که از حوادث دهر — چنان شده است که گلشن شود ز باد خزان
به اعتقاد من آسان شود که حق خواهد — من آن نیم که بگویم کنم چنین و چنان
دلا بعزم سفر رخت برکن از این ملک — مگر که درد ترا خود سفر کند درمان
که تنگنای قفس می نزیبدت امروز — کنون که تنگ بود بر تو این فضای جهان
بعاریت بستان لحظه ز مرغان بال — بسوی گلشن جانان بپر ازین زندان
گشای بال و بپرواز آی و اوج بگیر — بزیر بال در آور دمی زمین و زمان
تو مرغ گلشن فضلی غزلسرای بپر — ازین قفس بسوی گلستان پاکستان
بسوی مسکن مرغان بوستان ادب — بسوی مرکز پرواز طایران جهان
بدان زمین که هوایش بود فرح انگیز — بدان چمن که بود آب او چه روح روان
در آن زمین که بروید در او نجابت و مهر — که میوه اش بزداید غم و فزاید جان
زمین دانش و حکمت زمین علم و ادب — زمین صلح و صفا و زمین امن و امان
محیط پرورش مردمان آزاده — بلند همت و مهمان نواز و پاک روان
به حقی که لیاقت علی نخست وزیر — نشسته است و نشینند اهل علم و بیان
گهی سخن ز سیاست گهی ز فضل و هنر — گهی ز منطق و تاریخ و حکمت و عرفان
مرا است نکته ای حضرت نخست وزیر — که بر تو من نتوانم نمایمش پنهان

جهان عشق که باشد فراز دنیی دون — کسی توان برسد آنجا که جان کند قربان

نهفته در بر دنیای عشق عز و شرف — شرف بود ز دم تیغ و خنجر برّان

بدان سبب بتوان یافت عزت جاوید — مگر شود ز دم تیغ خون چو سیل روان

بزیر سایهٔ شمشیر می شود ایمن — جهان ز دشمن و از شر فتنه و عصیان

مگر نگفته اعدّوا لهم خدای کریم [1] — سلاح جنگ بروزی که التقی الجمعان

محمد آنکه بود مفخر نژاد بشر — محمد آنکه بود قائد مسلمانان

مگر نگفت که الجنة تحت ظل السیف [2] — مگر نگفت جهاد العدو من الایمان [3]

برای چیست که هر جا یکی مسلمانیست ؟ — بود اسیر غم و درد و اندوه و حرمان

چرا نشسته غبار الم بچهرهٔ ما ؟ — چرا ستاده عدو تا دهد بما فرمان

برای چیست که گردیده کشور اسلام — هزار پاره چه اعضای کشته انسان

چرا نفاق و دورویی و کینه و تزویر — شده است پیکر ما را چه درد بی درمان

علاج درد نباشد کنون جز این کز تو — همه شویم مسلمان و تابع قرآن

۱- اشاره بآیه ۵۹ از سوره ۸ واَعِدّوا لهم ما استطعتم من قوة «الی آخر آیه»

۲- اشاره بحدیث نبوی است ، الجنة تحت ظلال السیوف

۳- اشاره بحدیث نبوی است ، جهادُ اله من الایمان

مگر نگفته خدای بزرگ فاعتصموا[1] — برو تمامی این آیه را ز نو برخوان

بگفته نبوی مسلمین بنا یستی — یشد بعض ببعض شوند کالبنیان[2]

که رخنه کس نتواند درین بنا بکند — چنان بنا که صلابت بود بکوه نشان

ولی زغیب سروشم بگوش دیشب گفت — که یافت دوره این ذل و سکنت پایان

باسمان رفیع ممالک اسلام — ستاره‌ئی بدرخشید و شد مه تابان

ستاره نه که یکی مهر روشنی افروز — نه مهر بلکه فروغی ز تابش یزدان

ز نور جلوه خود ملتی پدید آورد — همه رشید و شجاع و دلیر و پیر و جوان

فرود آمده نامش ز آسمان بزمین — زهی خجسته و فرخنده نام پاکستان

ایا خدای کریمی که خود سفینه نوح — بکوه طور رهاندی ز سهمگین طوفان

همه ممالک اسلام را ز مهر و کرم — تو در پناه خود آور ز آفات زمان

ز جنگ دشمن سرسخت حیله باز دغل — نجات بخش خدایا تو کشور ایران

بملک تازه جوان رشید پاکستان — ز مهر خویش خدایا تو باش پشتیبان

ز صدر دین بپذیر این چکامه را از لطف
کرم نما و گزینش بخدمتی شایان

١- اشاره بآیه ۹۹ سوره ۳ فاعتصموا بحبل الله جمیعاً و لا تفرقوا

٢- اشاره بحدیث نبوی است : المومن للمومن کالبنیان یشد بعضه بعض

تجدید مطلع در رثاء مرحوم لیاقتعلیخان

مرا شگفت همی آید از خدای جهان / که هست حاکم مطلق بر انقلاب زمان
گهی ز علم بشر عالمی کند آباد / سپس ز زلزله و سیل میکند ویران
همو بدانش و فرهنگ جان دهد به بشر / همو بنوع دیگر از بشر بگیرد جان
گهی بسوی کمالش برد ز مهر و کرم / گهی بمصلحتی میبرد بسوی نقصان
بزیر پرده بود مصلحت نهان از خلق / چه نیست واقف اسرار جز خدای جهان
ولی غم بشر از مرگ مردمان بزرگ / ز دل برون نرود هرگز از مرور زمان
بویژه آنکه بمیدان سعی و عشق و عمل / بهیچ روی نتابیده از نبرد عنان
بویژه آنکه برای سعادت وطنش / نداشت چشم بسود و نداشت ترس زیان
بویژه آنکه بمرگش عدو بشد خرسند / ولی هزاران چشم از وفات او گریان
بویژه مرگ خردمند مردی آنکه بعمر / بنوع خویش و باسلام بود پشتیبان
بویژه آنکه به نیروی اتحاد و وفاق / بچنگ آورد از دست هندوی پاکستان
بویژه مرگ لیاقتعلی نخست وزیر / که بود دشمن کفار و حامی قرآن
شنیده‌ام که ز نوشیروان نسب میبرد / بلی بلی که در او بود عدل نوشیروان
به تیر دشمن خونخوار او فتاد از پای / ز پا فتاد و بپا خاست از غمش افغان
وزید باد خزان و خمید قامت گل / بلند گلبنی از بیخ و بن از آن بستان

برفت و برشد از افلاک ناله مردم | که بس مصیبت عظمای بود این فقدان
جناح رفت و لیاقتعلی شد از پی او | چه چاره نیست بخواهیم بر ایشان غفران
روان هر دو شود شاد و در جنان از او | زیند در کنف مهر حضرت سبحان
مرا حکایتی اکنون براستی باشد | که هر که خواند عبرت بگیرد هم از آن
نشسته بودم و با یاد او همی گفتم | قصیده‌ای که کنون خوانم و شوم نالان
چکامه ام چه بپایان رسید راد و گفت | که یافت عمر لیاقتعلی دگر پایان
تفو بچرخ درختی بپرورد با ناز | چه سایه داد و ثمر داد ببرد ز میان
ایا نخست وزیر عزیز ناظم دین | که حق نمود توانا ترا بنان و بیان
زمن قبول کن این تعزیت ز غایت مهر | که هست آرزوی من بقای پاکستان
سعادت تو و ملک ترا ز حق خواهم | ز صدر دین بپذیر و خدای جسم و روان

بهمسرش بگو ای حضرت نخست وزیر
که هست شوهر نیک تو زنده جاویدان

مرحوم لیاقت علیخان در ۲۳ مهر ۱۳۳۰ موافق ۱۴ محرم ۱۳۷۱ در راولپندی بضرب گلوله جوانی بنام سعد اکبر از دسته سیاسی خاکساران ایالت هزاره افغانستان از پای در آمد وی هنگامیکه میخواست نطق خود را شروع کند در کنفرانس مسلم لیگ هنوز کلمه برادران اسلام

را تمام نکرده بود کشته شد

لیاقت علی مرد یزدان پرست | چو شد کشته از کینهٔ اهرمن

نخنگوئی از رادیو پخش کرد | بهر انجمن این شگفتی سخن

ز تند و پریشان ز پیر و جوان | غمنده همه مردم از مرد و زن

بماه محرم که مردان حق | نمودند جامه کفن بر بدن

به تن کرد این راد مرد بزرگ | یکی جامه کش بود گلگون کفن

هزار و سه صد بعد هفتاد و یک | روانش رها کرد چون جامه تن

من آنگاه بشنیدم این داستان | ببیت الحزن داشتم انجمن

ادیبی مرا گفت ای صدر دین | لیاقت علی داشت خلقی حسن

هزاران دریغ از چنین مرد راد | فداکار و فرزانه و مؤمن

به اسلام و ایران و دین غمگسار | چه سرباز در میهن خویشتن

بتاریخ فوتش ز من چون بخواست | در آن انجمن مردی از اهل فن

برون شد یکی گفتمش وای وای

لیاقت علی شد شهید وطن